



و قتيكه نيم گل ميكنند !

مجموعه داستان

از : كوزه گر

مجموعه داستان
جلد اول



مقدمه

در قصه های کوزه گر هستی جای والایی دارد ، تصویری
 عریان شور و شادی و درد و داغ آدم ها ، آدم های بی پناه ، زیر
 دست و پا رفته گان ، از زرفای قصه می جوشد و به مهربانی دست باران
 برگیسوی کشت زار سوخته ، خواننده تشنه کام را در میان می
 گیرد . ستایش کار ، این نیروی لایزال انسان ساز و هستی بخش ،
 درو نیایه برخی قصه های کوزه گراست .
 همینطور تقدیس پایمردی و مقاومت در بزنگاه های که شکست
 و سکو ت «مرد» را دربر می گیرد ، و بر سکو ی خاکساری زمینگیرش
 می سازد .

تضاد های طبقاتی و تفاوت های اجتماعی که خاستگاه ستمی بی امان
 گروه های انسانی است و دیوارهای تاریخ پر تلاطم انسان بر آن
 استوار است ، در قصه های کوزه گر چون حلقه های بهم پیوسته
 زنجیر چشمگیر است . همینطور عشق طبیعی و انسانی که ریشه
 بر خاک کهن دارد و همزاد سپیدموی سر گشته گی های روان آدم
 هاست ، نمک قصه های اوست .

کاربرد زبان تغزلی در برخی قصه ها و در هم آمیزی زبان عامیانه
 در داستان های دیگر ، از ویژگی های نو شتار کوزه گر است .
 به خاطر همراهی با آدم ها و فضای داستانی قصه های کوزه گر
 در ایستگاه های از جولانگاه قصه ها درنگ میکنیم :

«صورت های سوخته از تف آتشدان ، دستهای سیاه و پر
 برکت ، صدا های رسا و صادقانه ، نشانه کهن مردان و جوانمردان
 آهنگری بود ، نشانه دلاورانی که گویی در پیچ و تاب از آهن مذا ب
 به پختگی رسیده باشد ...»
 «وقتی که نی ها گل میکنند»

(باوصف کوری وقتی در خو دفرو می رفت و دیدگان تارش رابه آسمانیکه در آن ستارگان و ماه مرده بودند ، میدوخت مانند رو ز ها ی بینا یی به کمک احساسش ، باز هم خود را ، عقاب عاشق و آرزو مندی می یافت که بابا ل ها ی سپید و توانا بر روی ابر ها سوار است و از بلندی نقاط آسمان ، باشتیاق یک موجود آزاد و شیفته محبوب گمشده هاش رابخود میخواند و خوشبختی راباز می یابد ... »
(عقاب نابینا)

«زندگی چه کوتاه و چه دراز ، همیشه زیباست ، اما اگر دراز و نا زیبا باشد به هیچ هم نمی ارزد ...»

(حسن غمکش)

«کف منقوش دشت ، مثل دست گدای بیماری بسویم دراز بود و من از خطوط بر جسته و باریکش افسانه های تلخی از گذ شته و امروز دهقانان میخواند م ، همه باریسمانها ی کلفتی بر روی زمین میخکوب بودند و همه ناچار بودند که در واپسین روز های حیات ، از تمام راه ها صر فاً راهی رابرگزینند که بعد از سالها خستگی و حرمان ازقریه به قبرستان می پیوست و نام آنها را از روی ودایها و زمین ها می زدود ...»

(از قصه نقشی بر کف پمنا و ردشت)

اتحادیه نویسندگان جمهور ی دموکرا تیک افغانستان نشر این نخستین گزیده قصه ها ی گوزه گرا مایه سر افزای می پندارد .
چند کوزه گر بیش از بیست سال است که قصه می نویسند و تاکنون مجموعه چاپی قصه هایش را ندارد و در گزینش این قصه ها هم به ذوق خود نگارنده اتکا شده است . بدین معنی که نویسنده خود قصه ها یی را که در این دفتر میخوانید برای چاپ پیشنهاد کرده است و ما مسرت خواهیم داشت اگر این چند داستان گوشه یی ازدنیای نویسنده گی کوزه گرا برابشنا ساند و گامی در راه بالندگی هنر داستان نویسی در کشور ما به حساب آید ..
برای نویسندۀ ارجمند پیروزی های بزرگتر آرزو میشود .
هیات رئیسه اتحادیه نویسندگان ج.د.ا.

فهرست

۱	مقدمه ازینج بته !
۱۹	نقطه نیرنگی
۳۳	مرداره قولاس
۵۵	مغز متفکر خانواده
۶۳	زندانی دشت
۶۷	درز دیوار !
۷۳	آن بالا واین پائین
۷۹	وقتی که نیسا گل می کنند !
۹۳	مرد ونا مرد
۱۰۸	حسن غمکش
۱۱۴	من و پهلوان برات
۱۱۸	عقاب نایبنا
۱۲۳	آنسوی پل آنسوی دریا
۱۳۱	دشمن مرغابی !
۱۴۲	بسنای باد
۱۴۴	یک گور مفت

وقتیکه نیاها گل میکنند

نویسنده : کوزه مر

تیراژ : ۵۰۰۰

چاپ اول : میزان ۱۳۶۲ - کابل

ناشر : اتحادیه نویسندگان جمهوری دیموکراتیک افغانستان

از بیخ بته!

«نبی» از بیخ بته بود، هیچکس کس و کوشش را نمی شناخت مگر خودش، مثل سمارق که بسا ران لب جو یکی میروید او هم غفلتادران کوچه سبز شده بود گویی زمین ترکیده و او از میانش سر بر آورده است. چار شانه و شاه زور و شیر مست بود و قدش يك و نیم قد دیگران مورچه زیر پایش آزا رنمیدید و بدترین دشمنش شکمش بود چه پر میخورد و زود سیر نمی کرد. سفله بچه های کوچه که غریب آزار و یله گرد بودند بر او شیرك شده بودند و نا مش را گدا شته بودند «نبی شترا» و «نبی خاده!» اما او يك گوشش را در می کرد و گوش دیگر را دیوار، چه خود از زور و افرش می ترسید، نمی خواست با سفله گان برابر کند و از شاننش چیزی بکاهد.

«بابه نوروز» سماوارچی او را «نمونه قدرت!» صدا میزد و گاهی که شاگردش نمی بود بتنوس چاینکها و پیاله هارا به دستش میداد تا به دو کانداران دیگر جای برسا ندودر ازاء این خدمت ناچیز اجازت اش میداد که شبها بغل سما و اردروی سکو اطراق کنند و مفت و مجانی بخوابد. یکی از صبحها گاهی که غریبکاران مثل مور و ملخ دور سماوار «بابه نوروز» جمع بودند نبی مثل تخته در در حالیکه پیزار هایش را زیر سر گذاشته بود هنوز هم خر میزد. خلیفه غیاث گلکار از بابه نوروز پرسید: پدرای لاش کوه کیست که دوکانه پر کرده؟

بابه نوروز جواب داد: نمونه قدرت است کار می پاله .
خلیفه غیاث گفت: عجب غریب کاری . خوش (خوابش) خو سر دار
یست !

بابه نوروز گفت: هان آدم بیکاریاغر شوه یاییمار !
نبی از بگو مگوی آندو پیدا برشد . سر جا یش نشست و دستا ز
ش را دور سرش محکم پیچید .
خلیفه غیاث ازش پرسید :

وطندار خام خو شدی ، خو کو خو کو هنوز وخت اس !
بابه نوروز گفت : حق داره خوبچگی سنگین است !
خلیفه غیاث گفت : راست میگی مردا از خو یافتن !
نبی «اوف» کشید ، چشمها یش را مالید و تمام این گپهای نیش
دار را نادیده گرفت .

خلیفه غیاث باز پرسید: وطندار شیر از کجا سستی ؟
نبی جواب داد : از بیخ بته !

خلیفه غیاث پخزد و بابه نورو زو مزدور کارا ن ابلها نه هر هر
خندیدند . خلیفه گپ نبی را به ریشخند گرفت و گفت : خواز بیخ
بته ، از بیخ کدام بته ؟

نبی با لبخند جواب داد : از بیخ جارو بته !
خنده اوج گرفت و سر ایذا و آزار باز ترشد . خلیفه غیاث گفت:
شکر خدا که بی کس و کوی نیستی ده کجا که جارو بته نیست ، دنیا ره
جارو بته برکده !

نبی جواب داد : هان میفا موممه کس دار بی کس هستم مثل جارو
بته که بی قدر و خود روی و خا رچشم مردم است .

با این گپها ، خلیفه غیاث خنده اش را خورد و فهمید که گپهای
نبی از بی عقلی نیست . با همدردی ازش سوال کرد: وطندار شییر
چند سر نا ن خور دار ی . نهو با بیت زنده استن ؟

نبی از قول ما مایش قصه کرد که مادرش سر زار مرده است و پدرش
که عاشق مادرش بوده پس از ما هندی دق مرگ شده است .
خلیفه پرسید : خی تره کی کته کده ؟

نبی پاسخ داد : اول خدایا با دازاو خاك وافتو ؟

خلیفه غیاث گفت :

خدایا وسیله کنه ، بجای هوشیار هستی مگم نگفتی کسب و کار ت
چیست ؟

نبی جواب داد : خر کاری . خلیفه پرسید : خر هایت کجا-
ست خر داری ؟

نبی جواب داد : مه خر کار نبی خر هستم ، اگر خر می داشتم ده
شار چه میکندم . يك خر خوب آدمه نان میته ، او (آب) میته .

خلیفه گفت : خي بیا در کار تزار است . خرای ای شار همگی
غرغری و روغن خور وبالا نشین استند . مثل صاحبای شان !

نبی پاسخ داد : میفاهم مگیم نصیب خور نصیب خود میخوره .
حالی آمدم تو کلم بخدا .

بدین منوال نبی یکچند بیکار ماند و هر چه تك و دو کرد کسی به
دادش نرسید تا اینکه روزی تنه و توشه و قد وبالا یش نظر خانمی
بسیار آراسته و زیبا را جلب کرد که دنبال نوکر میگشت و در آن
بازار برای خرید آمده بود . نبی غافل و بی خبر ، از تخت چرك و
چوبی دم دکان ، پاهایش را آویخته چرت میزد . خانم یکی دو بار از
درون موتر شکل و شمائلش را از نظر گذراند و پس از آن با اشارت
اغکشت نزد خود فرا خواندش . نبی مرد دو دل و نادان از لب دوکان
به پایین جست و نزد خانم آمد .

زن پرسید : او بچه بیکار هستی؟ نبی جواب داد : بلن صا حسب
زن پرسید : نامت چیست ؟

نبی با تواضع جواب داد : خاك عبد النبى .

زن خندیده پرسید : چه کار هستی ؟

نبی میخواست بگوید هیچکاره یا خرکار اما حرفش را فرو خورد .
مود بانه جواب داد :

-بی بی از ده آمدم ، دهقانی ، باغوانی ، خاکشورانی هر چه باشه
یاد دارم .

زن بار دیگر سر تا قدم نبی را چون کاسبی کار گشته با نظر های خریداری و راندا ز کرد. گویی در طویله اسبی انتخاب می کنند یا در نخاس گوسفندی. هیچ عیبی در او نیافت در تمام عمرش. مردی آن چنان رعنا و تنو منندیده بود. نبی عینا مثل «عمر شریف» مرد رویا های خانم بود. مثل همان هنر مند مصری مقیم امریکا که در سراسر جهان هزاران عاشق سینه چا لودارد. باز مزگانهای برگشته اش راتنگ کرد و موبه موسر و گردن و چشم و ابرو و لب و دندان نبی را سنجید و بر کلک هنر آفرین آفرین دگر آفرین گفت. طرفه تصادفی بود. «آب در کوزه او و تشنه لبان می گشت!» دل خانم از آن حسن اتفاق ذوق زد. لب گل رنگ و گوشت آلودش را به دندان گزید و نبی را در لباس سیاه پیشخدمتی بانکتایی رنگین و یخن آهار خورده بوتهای برای قو موهای شانسه کشیده در نظر آورد که مثل شهزاده ای از «بابل» یاسر دار دلور ای از «کار تاز» پشت سرش ایستاده و چون کوهی از وقار و تمکین منتظر فرمان است.

او بعد از سالها مدل استثنایی اش را یافته بود و میدانست که رقبایش آن زنهای پر عقد و خودخواه خود نما اگر جهان را ریکشوی هم نکنند مردی به اصطلاح چنین (کتلاکی) نخواهند یافت. اما نبی که دید خانم غرق در چرتهای خود داشت و دیگر از بیع و بقاله خبری نیست کم آمد و شر منده و پشیمان سرش را خارید و قدمی دور شد ولی خانم با اشتیاق صدایش زد: - کجا کجا اونبی؟

نبی باز درنگ کرد. خانم پرسید:

پیش مه کار میکنی؟

نبی جواب داد:

پیش شما. بلی مگم چه کار؟

خانم گفت:

هر چه پیش آمد خوش آمد. بیابالا شو!

نبی نخستین بار سوار موتری شد که چو کی هایش نر متر از پر قو بود. گمان برد و اردباغ بهشت شده بر تخت روانی سوار است. عطر بسیار ملایمی از موهای افشان و گریبان خانم می تراوید و نبی را که مشامش فقط بابوهای ترش و تند و تیز دو کان سما وار و کلبه

های روستا بی آشنا بود منگ ومدهوش کرد . خانم که خود سر
جلو نشسته بود از آینه کو چك مقابل ، ناظر منظر غریب بود که
نا استوار و نا بلد و نا مطمئن وسط چو کی نشسته با هر چرخ و
تکانی از سو بی به سو بی می لمید و تعادلش را از دست میداد .
خانم با لبخند نمکین ازش پرسید : نبی نارا م نیستی ؟

نبی شر مکین ومو دب جو ا بداد :

نبی بی جان زنده باشین .

خانم گفت :

نام مه مریم است اما ده خانه مره ماری میگن فامیدی ؟
بالاخره مو تر دم دروازه آهنی بزرگی ایستاد و دربارنی باتوا ضح
در راکشود و نبی و خانم پیاده شدند آشپز و باغبان و ننه گک های مو
روئی و پیشخدمتها همه دور نبی جمع شدند و قد بلند ترین شان
تاشانه او میرسید اما آنها مثل اینکه شاهد تماشای نرغو لیا دیو
یا هیولایی باشند بانگاه های رمیده و بی محبت یال و کو پالش را نظر
میگذرانند . خانم با خشنو نیت بر آنها بانگ زد : چه تماشا ست
که دور دان تان مگس خانه کده آدم است آدم ندیدین ؟ همه پراکنده
شدند و خانم به حسین پیش خدمت دستور داد که نبی را اول حمام و
دکان سلمانی برای اصلاح سر و ریش ببرد و پس از آن تاتیه
لباس های نو ، از سرای کهنه فروشی برابر قد و اندامش درپیشی
و بوتی بیاورد . هر دو پس و پیش رفتند و سه چار ساعت بعد از آن
نبی به کو مگ حسین در لباس نسبتا مناسبی در آمد که از او آدم
دیگری ساخت . اما درپیشی و دستا ر باهم جور نمی آمدند و خانم از ترکیب
آنها به قهقهه افتیده گفت :

نبی کل خو نیستی که ای تکه چرك و کهنه ره ده سرت قایم
گرفتی . سر ته شانه کو مثل حسین مثل خلیفه آشپز !
نبی مظلومانه گفت :

بی بی و بال داره ، مه از بچگی سر لچ نکشتیم .

خانم جواب داد :

پشتش نگر د خیر است گنايت بگردن مه .
نبی چار و ناچار به اصرار خانم و نوکران که دیگر رام شده بودند

بادستار کش که ظاهراً آب و آبرویش بود و دوا گفت و چنانکه خانم میخواست سرش را شانه زد، و بار دیگر مقابل بی بی ظاهر شد، خانم گفتش :

— حالی کمی آدم شدی . اون بی تا ای نبی چقدر فرق دار !
بالاخره « دیگر » شد و آقا که پا یبی کنج دهن داشت بانخوت و نازاز سر کار برگشت . نرسیده به دهلیز خانم با اشتیاق صدایش زد :
رشرش مرده !

نام شوهرش در اصل رشید بود و او بی قاعده از آن مصغر « رش » را ساخته بود که هر چند بگوش نامانوس ، ناموزون و ناخوشایند می آمد اما برای اهل بیت و دوستان نیمه وطنی که در هر چیز نو آور بودند لقب بسیار ناز نازی ، متعازف ، ابتکاری و عالی بود که به قدر و بالاو گل رخسار شوهرش می آمد . از آن گذشته آندو همیشه شیر و شکر ، بزبانهای مادر و فارسی و فرانسوی صحبت میکردند چه (رش) دیپلومات بود و ماری نیمچه دیپلومات و فرانسوی را چه در سفرهای خارج و چه از موسفیدان خانواده یاد گرفته بودند (رش) حسب معمول روی زنش را بوسیده پرسید :

چیست چیست چی شده که بازخو شال استی ؟
ماری همدامانه کفهای دستش را بهم ساییده گفت :
آخر یافتم آخر به آرزو یـــم رسیدم ..
(رش) پرسید :

بابا بگو چی ره یافتی خیـــر باشه ؟
ماری جواب داد : خار چشم (ثری) و (نیلو) ره ، کسی ره که بکار و نیافن .

رش فهمید که باز زیر دندان زنش ریگ آمده و مصمم است گلی به آب دهد و از (ثریا) و (نیلوفر) دختران کاکایش انتقام بکشد . بنابر آن ابرو ها در هم کشید ، برکنج لبهای لطیفش ، اشرفی آب چین انداخت و منتظر پیامد ما جواشد . ماری بی توجه به تغییر حال شوهر ، بر حسین بانگ زد که نبی را بخواهد . نبی وارد سالون شد و متواضع و محبوب سلام کرد . آقا چون شاخ کبر با جنباندن سر جواب سلام گفت و پس از لحظه ها بی نظاره ، به اکراه و اجبار اظهار

نظر کرد .

—بدنیست اما

ولی ماری که منتظر چنین پیشامد سردی نبود مثل اسپندی بر مجمر داغ ، از جا جهیده نهیب زد: «اما!» نداری میفا می چرا ؟ ...
رش لال ماند چه اخطار طعن آلود و معنی دار زنش عطف به ما سبق میشد و او میترسید مبادا روی جلش را از آب بکشد و پرده از روی روابطی بر دارد که او باری با خدمه هابر قرار کرده بود بنابراین به تته پته افتاد. از وارخطا بی دست به بازوی نبی انداخته گفت :
—چرا، چرا، عزیزم گپ مه آخر نشد . نبی واقعا فوق العاده است ،
«سوپر من» است !

ماری گفت : بدون شك ، مدهد انتخابم خطا نمیکنم .
آنوقت مصالحه کردند و نزاع پایان گرفت. دیگر ماری در طول روز بانبی بود و مثل آموزگار ی مهربان گاه باعتاب و گاه بانوازش موبه موره و رسم زندگی و رموز کارها را به او می آموخت و اگر نبی گپی را پشت گوش میکرد و تنبلی نشان میداد به ملایمت یا به پشت دستش میزد و یا با سر انگشت های لطیفش گوشش را می مالید و شمرده و عام فهم مثل اینکه کودکی را براه بیاورد مطلب را باز گو میکرد سپس قتقت خندیده میگفت :
آفرین نام خدا . صد فیصد درست است .

روی نبی از شرم گل می انداخت . سرش را ب زیر می گرفت اما از تنبیه ناز آلود بی بی بدش نمی آمد و می فهمید که اینکارها از سر تحقیق نیست .

بی بی از آن کار کشته ها یی بود که روز کار تكت تكت می آفریند . برای او نبی مثل يك اسب زیبای وحشی یا قطعه زمین بکر و بایر بود که به رام کردن و تربیت می ارزید . میخواست است از نبی موم بسازد . مو می بسیار نرم و ملایم که به دلخواهش از شکلی به شکلی در آید . سر انجام نبی همان شد که بی بی میخواست رام ، دست آموز و کار دان . در خواب و بیداری در کار و بیکاری همیشه هو شش و جواسش پیش بی بی بود و روزهایی که ماری خانه نمیبود نبی را زمین جا نمیداد و هوش پرك و آسیمه سرحق و ناحق ته و بالا میرفت چه

بی بی بو ی مخصوص داشت . مثل باغ سنجید ، مثل شگو فه آلو بالو
 مثل کرد های شبدر و نعا بعد ا ز باران شبانگاه بهاری . وقتی بی بی
 بر میگشت و بو ی دلاویز گردن و گر ییا نش باردیگر در دهلیز ها و
 اتاقها می پیچید نبی از جوش می افتاد و دلش جمع میشد . آن گاه
 دست و آستین بر میزد و چنان به شششوی سنگفرشها و دیگه و کاسه می
 پرداخت که زمین چون کف دست و ظرفها چون نقره و طلای ناب بل
 میزدند .

ولی آقا در انتخاب نوکر سلیقه دیگری داشت . او طرفدار لعبتی
 نازک اندام بود که هر کاره خانه باشد . سر شته مند و طننا ز .
 خوش خوی ، خوش گفتار ، خنده روی ، رموز فهم ، برده پوش و راز
 دار که بتواند در غیاب خانم چون گربه خانگی ناز بفرو شد و خود رابه پر
 و پاچه اش بمالد . اما از ترس ماری بر زبان نمی آورد و این آرزو را
 همواره در صندوق سینه می نهفت چه در خانه خانم سلطنت میکرد و
 بر آقا و نوکر و حشم و خلم نفوذ و حی عمیق داشت و هنگام
 مصاف ده گرد مرد افکن حریفش نمیشد . اما اگر نو کر مرد میبود
 دیگر وای به حال نوکر ، آنگاه همه چیز فرق میکرد . آقا در رابطه
 بانو کر مرد معیار های خاصی داشت گمان میبرد نو کر شخصیت
 مستقلی ندارد . یا گدی کو کی یا آدم ماشیننی یا چیزی بین بست
 و انسان است که صورت اشیا عرا تشخیص میدهد و سیرت شان
 را نمیداند ، عقل و هوش دارد اما این عقل و هوش فقط در جهت و اطاعت
 بی چون و چرا از آقا بکار میرود . خلاصه معتقد بود که حس بی
 اطاعتی در نسل و تبار نو کران به کلی مرده است و چیزی به نام
 «نه» در سرشت شان نمی باشد ازین خاطر میخواست تمام نوکران
 بوزینه و ار تعقیبش کنند تا چیزی شبیه او امانه خود اوشو ند . در
 رابطه بانبی هم همین شیوه پیشه کرد . بلافاصله برایش خط اندازی
 نمود تا آن خاصه نوکر روی همان خطها بیاید و برود فی المثل
 سلامش را با اشار ه سر جوا ب می گفت و هنگام رجوع کاری با
 سر انگشت سبابه با اشپلاق فرامیخواندش . نبی هم به خاطر
 بی بی تمام این بی ادبی را نادیده گرفت و ظاهرا چنانکه با دارش
 میخواست قالب شد و در جلد آقا درآمد اما چه آقا بی آقا مثل برگ

گل ناز لکونارنجی بود. قد که برابری داشت از فرط نازبا بینی قلمیش گپ می زد و صدایش چون خروسی نو بالغ نه زیر بود و نه بم. نبی هم به تقلید از آقا یاد گرفت که کمی نرم و کمی آهسته گپ بزند و هنگام استراحت آقاو بی بی برد و شصت پاراه برود. دیگر هیچکس سب سب پا هایش را نمی شنید و هیچکس از او عملی مفایر نداشت و آداب معمول نمیدید. لیکن با تمام این مزایا نوکری چیزهای سی داشت که گاه گاه دلش را میزد و خاطرش را می آزرده. به طور مثال هموار لباس های عاریتی یا دست دوم بر تنش میگریست. یا کفشش از پایش بزرگتر میبود و یا از کفشش. یا کرتی به جانش نمی آمد و یا جانش با کرتی. یا پتلون تابندگی می پرید یا از فرط درازی زمین را میرفت و لسی نیسی در هر حال در قالب جدید چه تنگ و چه گشاد خودش را جاداد. باغم آقا غمین و با خنده آقا خندان می شد. اگر آقا سکوت راتر جیح میداد نبی نیز ساکت بود و اگر سر حرف می آمد صحبت نبی نیز گل میکرد و باربیط و بی ربط چیزهایی میگفت. ولی در تداوم این کار احساس کرد که رفته رفته در خود می پوسد و از درون خالی می شود. ساعتی یک یادوی شب که مجالس بزم و شب نشینی پایانی میافتاد و هنوز با خرمنی از بشقاب ها، قاشق ها و پنجه های چرب گیلان ها و بدبو و میوه های ته ماند و مشغول بود و می نشست و صافی میزد و می چید تا اینکه آن کار فرساینده پایان میافت.

سپس دلخسته و ناشاد به اتاقش می خزید و روی چپرکتش که به لطف و عنایت بی بی ارزانی شده بود دراز می افتاد اما خواب به چشمش نمی آمد.

از چیزهای مبهم و ناگفتنی نارا حث بود و علت را نمیدانست. از گذشته خیلی بهتر میخورد و می آشتا مید. معاش خوبی داشت و آقا نیز چندان مزاحم نبود که، سرباز زند و کار رایله کند پس او را چه میشد که هر روز در خودش به تحلیل میرفت و گمان میبرد چیزی را از دست میدهد. آیا آن چیز چه چیزی است که پیدای نا پیداست. نه به نان میماند و نه به آب، نه خریدنی و نه فروختنی است... کیچ میشد و راست روی جایش می نشست و مثل درمانده

ای در گرداب، با آن چرت می‌چرخید تا آنکه غرق میشد و از حال
میرفت. رویا هاسراغش می‌آمدند خودش را شیر می‌یافت تنومند
و یالدار که رشته ای در گردن دارد و سر رشته در دست بی‌بی است.
او مست و هیبتناک میگرد و می‌کوشد تا رشته را پاره کند و آزاد
شود اما بی‌بی با دست سفید و ملا-یمش چندان او را می‌نوازد که از
غضب می‌افتد و به تدریج، درخوت نوازش‌هایش کوچک و کوچک‌تر می
شود تا آنکه در جلد موشکی می‌درآید که مذبو خانه چنگ چنگ
میزند. ولی آقا ناگهان در قیافه گربه ای تیز دندان و تیز چنگال
سر می‌رسد و او را با جستی سریع و بی‌امان به دندان گرفته می‌گریزد.
نبی چیغ میزند و از خواب می‌پرد. برآستی چه دنیای مزخرفی
که گربه راشیر و شیر را گربه می‌سازد، از خواب حقایق تبارش می
شرمد و دو دسته و خشماگین موهایش را می‌کشد و میخواد هد
همان دم در و پنجره را بشکند و مثل شیر می‌سر به صحرا و بیابان بزند
اما بر سر عقل می‌آید و هیچ دلیلی برای از دست دادن آب و نانش نمی
یابد. سعی می‌کند آقا را فراموش کند چه از او متنفر است و بعنوان
مردی قبولش ندارد. اما بی‌بی، ماری جان چیز دیگری است. او
کماکان چون قرص مهتاب چارده در دهانش میماند. کاش او هم
آقا می‌بود تا زنی چنین انتخاب می‌کرد و یا بی‌بی نوکر می‌بود تا شو-
هری چون او بر میگزید.

به علاوه برای نبی بعضی از کارهای بی‌بی بسیار مر موز و عجیب
مینمود. به طور مثال شبهای جمعه او را از داخل شدن به سالن و
اتاق نان منع کرده بود و نبی رمز این پنهان کاری را نمیدانست.
در آن شب، حلقه رفقای خاص با هم می‌نشستند لبکی تر میکردند
و از آسمان و ریسمان قصه می‌گفتند. سر حلقه همواره «زش»
بود که همیشه به بیخ و ریشه اش می‌بالید و عکس‌های کهنه‌کنه‌ها را
برای اثبات مدعا در چند ردیف آویخته بود تا همه بدانند که
اصل و نسب معلوم‌داری دارد و درین مورد چنان داد سخن میداد و
دهانش گرم می‌آمد که اگر دشمنان می‌گرفتند تبارش را لکه به لکه
میرساند به جمشید و اسکن در ذوالقرنین و دو می «محمد سلیمان»
نام داشت که از طرف رفقا مفتخر به لقب «مامد» شده بود.
او جوانکی بغایت خوش پوش و خوش سیما بود. به خودش بسیار

می نازید چه فکر میکرد «دون ژوان» محافل است . به زمین وزمان ناز
 می فروخت و از بس پاک، ستره وانو کشیده بود گردی هم چر نشت
 نشستن بر سر آستین مبار کش نمی کرد. همیشه تمارض به درد مفاصل
 میکرد و چون لرد های انگلیسی با چوب دست گران قیمتی راه میرفت
 که دسته اش از عاج بود و خاتم کاری شده بود . ادعا داشت آن
 عصا را «لرداو کلند» وایسرای انگلیس هنگام سفر پدر بز رگش
 به هندوستان که سفیر حسن نیت پادشاه وقت بود به او بخشیده است
 از آن جهت آن چوب را که معرفتش شخص خانوادگی و وسیله اثبات
 اصالتش بود به جز در بستر خواب در هیچ جایی از خودش جدا
 نمیکرد. او تینس باز لایقی نیز بود و گاهی بانیکر و لباس سفید
 سپورت سری به خانه های دوستان میزد و مورد اکرام خانمها واقع
 میشد .

سو می گل محمد یا «گلو» بود که اصل و نسب چندانی نداشت ولی
 از راه و صلت با دختر کاکای «رش» چون پینه سر آستین یا انگشت
 ششم ، نیمه آعیانی شده بود. مثل بلبل صاف و روان حرف میزد و نیم
 و نیم کله دوسه نازبان خار جی یاد داشت و بیشتر محفوظاتش
 اشعار هزل آمیز عبیترا کانی، مطایبه های ملانصر الدین و قصه های
 «کتاب لطائف الطوائف» بود . در منخره گی، مشله گی و حاضری
 جوابی هم نداشت و همه گمان می بردند که عالم ترین شان «گلو» است
 اما در واقع مثل بوجی خالی آرد بود که فقط از ش گرد می تکید. گلو
 به لطف تیز هوشتی و استعداد خداداد تا مقام ریاست رسیده بود و
 وقتی شنگولی میشد و به اصطلاح «جو کها» و شوخی هایش گل
 میکرد که «ماری در بازی» «برج» پارتی یا همبازیش میبود، آن وقت
 معشر میکرد و هر چه در چشمت داشت بیرون میریخت . همه ضعف
 خنده می شدند و گرد ه های شانرا محکم می گرفتند اما ماری
 فقط بالیخند های سرد و حقار تبار آن خوش خدمتی هارا بدرقه میکرد
 چه گلو در نظرش در هر چیز آدم متوسطی بود و به نظر بازی نمی
 آردید .

چهار می ابراهیم جان بود که رفقا نامش را تلخیص کرده از آن «ابرام»
 ساخته بودند یعنی «ابراهم لیکن» آن مرد نام آور تاریخ که عاشق
 آزادی بود .

این لقب اعزاز ی به ابراهیم جان نمی آمد و درست نقطه مقابل شخصیش بودجه «ابرام» در همان شخصت سالکی مثل اینکه چوب قرت کرده باشد از غرور بسیار، بی تو جه به چپ و راست، شخ و «ترنگ» راه میرفت و خود را محور و میخ زمین می پنداشت. چون در زندگی آدم بی اطاعتی بود در همان پست مدیریت مصلحتا از کار منفصلش کرده بودند. بنابراین از دم و دستگاه شکوه هایی داشت. همیشه قرص کمر میخورد و آثار «موسو لینی» می خواند و به تقلید از او، چون قهرمانی مقوایی، یک سرو گردن بلندتر از دیگران جلوه می فروخت. اما زنها «ثری» زن «مامد» بود و چنان که اشارت کردیم نام اصلیش «ثریا» بود و رفقا به خاطر رعایت سجع و قافیه نامها، «ثری» اش می خواندند و (نیلوفر) زن گلو بود که به پیروی از دیگران به تدریج شده بود (نیلوجان!) بهترین خدمتگارش شوهرش بود چه آن دلک دیده در را در هر موردی مرهون خودش می پنداشت.

و بالاخره شاه گل و سیمه جان خانم «ابرام» بود که از نظر سن و سال در حکم عمه یا خاله دیگران بود اما هرگز قبول نمیکرد که زیبای باز نشسته است. به قدری به خودش میرسید و به قدری، آرایش میکرد و عند الزوم «میدی» و «ماکسی» می پوشید که بهتر از هیچ مینمود و گاهی که جوانترها سر حال نمی بودند «گلو» با او گرم میکرد و چه معتقد بود که در آن رباعی دلنشین سکنه ملیح ضروری است که از روی اغماض به خواندن می ارزد!

به این ترتیب از جمع وتر کیب و تخمیر و استحاله آن عده بایکدیگر مجتمع رفقا بوجود آمده بود رفقای که مثل دوستان شکاری در همه چیز با هم همنا بودند الا در تیراندازی و شکار! بنا برین رقابتی دیرینه ملفوف آتشین و کینه توزانه از چند جهت چهنو چه مردبین شان جاری بود که خمیرمایه بگو مگوها بود. (نیلو) و (ثری) در تنظیم و ترتیب خانه از ماری سبقت بسته بودند چه «ثری» پیش خدمت بی نظیری بنام «عبدل» داشت که مایه رشک دیگران بود و همه متفق القول بودند که او آرایشگر یا (دکورا توری!) بی نظیر است و «نیلو» آشپزی بنام «امین» داشت که در تهیه و طبخ غذا های وطنی و فرنگی بی همتا بود. بنابراین از سالها نیلو و ثری در برابر ماری

که زینا تر بود «جیمه واحدی داشتند و گاه گاه «امین» و «عبدل» را بر خش می کشیدند. و وقتی هم ماری به کشف نبی موفقی شمس فهمید که بعد از سالها اقبال به او روی آورده و کسی را یافته است که اگر ماهرانه به میدان بکشد داغی بیدر مان بردل حریفان خواهد گذاشت. همان بود که یکدست دریشی سیاه کشمیر ه، يك جوره بوت براق، يك نکتایی «تراویرا» ی ابریشمی و يك پیراهن یخن قاق برایش خرید تا شب جمعه به بر کند و در خدمت رفقا بیاید. در ضمن با «رش» اصل قصه را در میان گذاشت و گفت که درین نوبت برای تغییر حال مجلس، با همه بالخاصه با «ثری» و «نیلو» سر شوخی دارد.

بالاخره موعد مقرر فرا رسید، مهمان ها بعد از تعارفات معمول بر جا های شان نشستند. و با ب قصه و خنده و مزاح باز شد اما ماری بعد از دقایقی دیگران را وادار به سکوت کرد و گفت :
که امشب مهمان بسیار محترمی نیز به جمع شان می پیوند که تازه از امریکا رسیده است .

ثری پرسید :

کیست ماری جان کی آمده از خود است یا بیگانه ؟ و شاگل بینیش را چیده گفت :

ده گور شبامت ما حتما مغل اوقات است !

اما ماری ذوق زده گفت :

نی چیز ی میگویم که باور نکنین تا شیرینی نگیرم نیگویم .

گلو با هیجان پرسید :

زن است یا مرد؟

ماری گفت :

البته ، بری شما، متاسفانه مرد!

دهن گلو یخ کرد و پس تکیه کرد ابرام که ذاتا از سیاه پوست بدش

می آمد پرسید :

ماری جان هر که باشه مهم نیست خدا کند «نگرو» نباشه .

ماری خندید و گفت :

نی ابرام عزیز سفید است، مثل برف!

نیلو پرسید :

جوان است یا بپر ؟

ماری جواب داد :

جوان مثل شاخ شمشاد که ده عمر تام ندیده باشی .

دل نیلو ذوق زدو گفت :

خوار جان خی بسیار بدشد چراو ختر نگفتی که لباس درستر می پوشیدم ؟

ماری سراپای نیلو را از نظر گذراند و گفت :

خوارك سو دانكو همي حا لي صد دختر چار ده ساله به نوك نا-
خونت نميرسه !

سر انجا همه باور کردند که مهمانی بلند بالا و خوش قیافه و سفید پوست در راه است .

شاه گل به بهانه ای خود را به تشناب رسانید تا بار دیگر به سرو وضعش برسد و نیلو و لری کمی تلخ و ترش شدند چه لباس های شانرا مناسب پذیرایی از يك مهمان معزز نمیدیدند .
بالاخره (مامد) گفت :

ماری جان تاجر است ———— ادیلو مات ؟

ماری جواب داد :

نه تاجر نه دیپلومات .

ما مد پرسید :

خی چیست تو رهست است ؟

ماری گفت :

نی بهتر از اینا هنر مند است ، ستاره سینما !

دهان همه باز ماند . ماری کجا و ستاره سینما کجا ؟ باز ناباور شدند اما ماری که از فحوا شک و شبیه شافرا دریافته بود گفت :

شك نکنین ، افغانستان آمده که ده نقش هیروی کتاب سواران

«روزف کسل» بازی کنه ، رشن تصادفا ده هوتل (انتر کانتی نانتل)

کتیش آشنا شدو خوا هش کد که امشو مهمان ما باشه . حالی فامیدین ؟

نیلو ملتبهو هیجانی صدا زد : ماری اگه نگوی سر مه بخوری . بخدا

شرینیتنه میتم :

ماری گفت : چی ؟

نیلو گفت :

يك دعوت مثل اينكه سر صندوقچه جواهرات را يكشاييد شمرده و غرور

ماری گفت: خي حالی ميكم .

بعد از آن مثل اينكه سر صندوقچه جواهرات را يكشاييد شمرده و غرور
آمیز گفت:

مهمان امشو ما عمو شريف است عمر شريف ابراهيم
همه با هم چينگ كشيدند : او عمر شريف ابراهيم شگفتي از غده باد!
ماری با جنباندن سر به ابراهيم احساسات همه پاسخ گفت :
اما در همين هول و هيجان بودند كه تپ پاها يي در دهليز پيچيد
وحسين كه درين صحنه سازي سر رشته اي را به دست داشت آمد و
گفت :

بي مهمان آمد !

همه دست و پا چه نيم خيز شدند و عمر شريف با آن قيافه
مردانه شرفي ، چون شاخ شمشاد وارد شد و همه تمام قد
ايستادند . يكي « شب خوش ! بويكي » بان سوارا گفت و خاتم ها
پاكباخته و شو قمند ، مثل اينكه به استقبال شهزاده اي مي روند
از دو گوشه تريز ها گرفته جابجا تعظيم كردند .

ماری كه برغم ديگرا ناز جايش تكلف نخورده بود خونسرد و آرام

گفت : معرفي ميكنم پيشخدمت نو ماعبد النبي !

همه خيله خند و خود باخته دق ماندند و يك شانرا گم كردند . نبي
دانستند چگونه با اين بازی دراما تيك مقابل شوند . تير ماری درست
به هدف نشسته بود و « نري » و « نیلو » چون دو مار زخمی به هم می
پيچيدند . گلو كه در چاپلوسی سرآمد روزگار بود از همه اولتر مشرف
شده بود و دست نبي را در دست داشت . و قتي ماری پرده از روی
ماجرا برداشت او با آن قد كوتاهش كه نيمش سر زمين و نيمش
زير زمين بود سپر بلاي نبي هملوچنان مورد استهزاء و اويل قرار
گرفت كه زنش با تمام بي مھري به خشم آمد صدا زد :

«ای يك شانتا ژ است ، يك دسیسه است ، ماری جان ماخو
نان گم نگذیم که ماره مسقره می کنی !
اما ماری معذرت خواست و گفت :

بابا چقه رسمی گپ میز نی يك مزاق بود ، شو جمعه است شو -
خنده وسا تیری .

دیگران نیز به خاطر اینکه مجلس از حال نیفتد حرفش را تا یسد
کردند و ابراهیم جان به نیا بت از همه گفت :

نیلو جان تو و ماری مثل گوشت و ناخن استین ، گوشت و ناخن از
هم جدا می نیلونی موزی بیود مزاق !

آنوقت به سلامتی سر هر دوسر شیشه شا مپاین را باز کرد و بزبان
آلمانی شعار داد :

«پروست ! پروست» همه کف زدند و از وساطت به موقع شیخ
مجلس شاد مان شدند .

پیمانه ها به دوران افتید و نبی آن حق و توطئه را به هزار زحمت
به پاس نمک و نمکدان نادیده گرفت و با خونسردی در اجرای هر کاری
سنگ تمام گذاشت . یکی را «بیر» یکی را «جین» یکی را «ویسکی»
تعارف کرد . باری سیگار خانم را روشن نمود و باری چون همای
سعادت مثل شهزاده ای از «بابل» یا سرداری دلاوری از «کارتاژ» گوش به
فرمان ایستاد . خانمها نظا هر به بی میلی میکردند اما دزدیده نگاه
های شان میرساند که مایلند زنده زنده نبی را قورت کنند . ماری با
تجا هلی زیر کانه به آنها فرست چشم چرانی میداد و میگذاشت بیش
از پیش بیل و پلوان شان را آب ببرد و شیشه تقوای شان در زبردارد .
ولی همینکه نبی برای کاری بیرون رفت ثری خطا ب به ماری گفت :
خواهر ك عمر شریف کجا وای غول بیابان کجا به گمانم عارقت
ترش کده !

شاه گل گفت :

ماری جان نوکرت بسیار کته و دبنگ است آدم ازش میترسه !
و نیلوفر که هنوز چون بر ج زهر مار نشسته بود نیشخندی زد
و کنایه آمیز گفت :

—هان باب دندان ماری جا ناست ! براستی که قدرگل بلبل
بدانه قدر جو هر جو هری !

وگلو مثل ماش به سو ی زنشس لولید . واه واه گفت و درتایید نظر
عمومی به زبان فرانسوی اظهارداشت که او یک دیویک هیولا است !
و مامد که سرش گرم شده بودی تو چه به بهریکی کارووخا مت
اوضاع گفت :

درست است ، درست است .

اما ابرام که از دست زنش دل پر خونی داشت و دیگر اجاقش به
کوری میرفت بفکر عناد و مقابله با شاه گل ، مشت محکمی بروی میز
کوبید و مثل یک مارشال صدا زد !

«اعتراض دارم اعتراض ! فی هرگزنی ، او یک خراج پاچا هیست
یک گنج شایگان ! یک دون زوان ! ویک آریایی اصیل ! قبول ندارین
پس تما شاکنین» . سپس بی محابا آواز داد : «نبی ، نبی خان !» نبی
شتابان سر رسید ، ابرام گفت :

قدش یک متری و نو سانتی ، برشا نیش هشتاد سانتی کمرش چهل سانتی
و قطر بازوها هر کدام بیست سانتی . چشم و ابرو و موها سیاه القاسر ،
پوست ، مثل شیر سفید ، بینی ، بلند و عقابی ! « و آنوقت در حالیکه از
هیجان می لرزید برخاست و با کک دهن نبی را باز کرد . نبی
نمی دانست مقصد ازین بیانات و دیوانگی ها چیست اما به احترام
مجلس اعتراض نکرد . ابرام صدا زد :

«آقایان خوب تماشا کنین بالاخره دندان ها ، مثل صد ف
منظم ، مرتب و سالم . نبی آغای دنیا است ! نبی ماستر یونیورس
است .» مجلس کرخت شد و لی ماری از جا برخاست و دست ابرام
را بعنوان برنده بلند کرد و گفت :
«براو و مارشال برا و ابرام !»

اما «رش» که سخت خودیش جریحه دار شده بود و چشمها یش
از فرط نشه هر چیز را دو د و تاملید با همان سوت همیشگی نبی را
نزد خود فرا خواند و پرسید :

نبی تو بگو به چی میمانی به یک غز گاو به یک غول به یک

ابله يابه يك آغا ؟

نبی حیران ماند چه بگوید. در تمام عمرش چنان مجلسی ندیده بود. فهمید نان چند فتیراست!

باآن هم تر جیح داد خاموش بماند اما «رش» بر او داد زد : تره میگم احمق زبان نداری ؟

صورت نبی مثل مار گزیده ها کبود شد هرگز تاآن وقت در محضر و ملاء عام از سر لچ و پالچی آن همه خواری و خفت ندیده بود خیال کرد شقیقه هایش از درد می ترکند و چیزی مثل آب جوش زیر پوستش می دود. مع الوصف باز هم حد نگذاشت و لاحول گفت :

لیکن رش بغیظ آمد و بد شدت کیلاس لبالبش را بروی او پاشید و بانگ زد : خارج شو خراحمق !

ماری باعتنا ب چیغ زد :

«خر نشورش !» رش که دیگر زمین وزمان نمی شناخت نخستین بار افسار گسیخت و فریاد زد :

چه گفتمی لوند، خر خودت، خریدرت ! و آن وقت بوتل خالی و یسکی را برداشت و با حدت تمام بسوی زنش پرتاب کرد اما نبی از همان هوا بوتل را قاپید و دریک آن چنان بر سر «رش» کوفت که دنیا را خون گرفت و کله و کابو سشن یکی شد. سپس چون شیر ی با يك جست به بیرون پرتو سر به پیشه و بیابان گذاشت !!

دهلی جدید - بسنت و بهار

یکشنبه چهارم دلو ۱۳۶۰

نقطه نیرنگی

دریا ب میان تمام شاگردان ، فاکولته نقطه نیرنگی بود. قدی دراز گردنی دراز ، دست های دراز ، پاهای دراز و حتی دندان های دراز دراز داشت و با این چیز های دراز ، لاغرو استخوانی هم بود .

بچه های لیلیه اورا (بابه لنگ دراز) میزدند چه پشتش در عین جوانی تاحدی کپ شده بود و گردنش میان شانه هایش فرو رفته بود .

دریا ب هموار ، بخاطر چنین تو هینی از تمام آنها دل آزرده بود و دوری میگزید . دیگر هیچکس از درس به لیلیه بر میگشت بدون سلام و علیک بابچه ها ، دهلیز خوابگاه را با چند گام دراز طی میکرد و خودش را به اتاق میرساند و در را از درون می بست . آنکه بر روی بسترش دراز می کشید و نفسی بر راحت بر می آورد و طی روزی هنوز دقایقی نیا سوز بود که تنق درواز به بلند شد . دریا ب اوف کشید خسته و افسرده از جایش برخاست و بابی میلی در را کشود . سرو کله (باقی) یکی از همان بچه ها پیدا شد .

دریا ب پرسید :

خیریت چه کار داری؟

باقی بچه ها جواب داد :

هیچ - دعای سرت .

دریاب پرسید :

- باد از دعا ؟

باقی جواب داد :

- باد از دعا شفا ی جانت .

دریا ب با خشونت پرسید :

- کی گفت که مه ناجور هستم ؟

باقی با ریشخند جواب داد :

- رادیو گفت :

دریاب داد زد :

- برو گمشو مفتن گپ ساز .

ولی باقی بی آنکه خودش را بپازد با خونسردی دست بکمر رو بروی دریاب ایستاد . پوزخند زد، پرتک کردو مثل اینکه چیزی را از دور

تماشنا کند دستش را گوشه چشمش گرفت و چشمانش را خوردو کلان کرد . بعد بالحنی درشت و قاطع گفت :

- آگه باور نداری مه شاهد دارم، سه جور ه شاهد عاقل و بالغ!

دریا ب باز هم چیغ زدو گفت :

- برو - بروگم شو کتی شهادت.

ولی باقی صدازد :

- او بجا ، او بجا کجا سبب این شهادت بتین .

جامصدای باقی از چند اتاق ، بچه ها باشتا ب برون شدنو دوان

دوان دم اتاق دریاب آمدند .

باقی خطاب به آنها که از قبیل در جریا ن بودند گفت :

- او بجا امروز ده رادیو چه گفت ؟

بچه ها همه یکصدا گفتند :

- امروز ده رادیو گفت که دریا ب ناجور است !

باقی پرسید :

- چه ناجوری ؟

بچه ها یکصدا جواب دادند :

- پر خوری ، پر خوری ، چاگی، چاگی ، چاگی کیه خر چی ، یله

خرچی !

دریاب بی حوصله شدو سلی آبداری برو ی باقی زدو باقی هم
بایکی دو مشت محکم دهن و دندان دریاب راخونین کردو گفت :
مه پیشتر گفتم که تو ناجور هستی مگم باور نکدی ! دیدی نا بت

شد ! دندان ت درد نمی کنه سرت درد نمیکنه حالی باور میکنی یانی؟
دریاب به قصد حمله دوباره از جابر خاست ولی سرش چرخیدو
باز نقش زمین گر دید. بچه ها از ترس مفتش خوابگاه در اتاقهای
شان پنهان شدند و دریاب هم از بیم توبیخ آینده بچه ها، بکسی
شکایت نکرد و باز به خلوت خودش پناه برد. اتاق دور سرش
میچرخید و گوش هایش بنگ بنگ میکرد از کفیدگی لباس
(خون اوچه) را میزد و دندان هایش به شدت درد میکرد .

دریاب سروروش را با دستمال چرکینش آهسته آهسته تر بنزد
کردو به خواب رفت پاسی از شب باز متوجه شد که صدای چیزی
بلند است بخود آمد سرش را از بالش برداشت و حواسش را جمع
کرد . کسی پشت در تق تق میزد با صدای ضعیف و آمیخته به ناله
پرسید :

- کی بود ؟

جمل یکی دیگر از بچه ها صدا زد :

- دریاب دریاب خائ شو خوش آرام خو گو !
دریاب چیزی نگفت . بروی بسترش لغزید دشنا مه ای ریکی
نثار جمیل کرد از آن پس ساعت دوازده شب باز هم آواز دروازه
بلند شدو سالم صدا زد :

- دریاب دریاب خان چطو راستی تو میفای که مه دوست
دارم مره خو نبورد آمدم که پرسانته کم - تو تو (تب) نکدی
جایت درد نمی کنه ؟

دریاب جواب داد :

- تشکر نمی خوب هستم .

و سالم از پشت در وقت خندید و سرت دور شد . دیگر خواب
از چشمهای دریاب پریدو تا الصبح بیدار ماند .
بالاخره سفیدی شفاف صبح از پشت درختهای باغ بز رگ لیلیه

وارد اتاق دریاب شد و آفتاب باروشنایی نارنجی رنگی از دور دستها نیش زد .

دریاب از جابر خاست و رویش را در آئینه رنگ ورو رفته دید . زرد تر از روز های دیگر بود . دور چشم چش حلقه کبودی پیدا بود و لبش چنان پنهید . بود که گوئی (شکرلب) ما درزاد باشد . اشک در حلقه چشمانش پرشد و از بیخ چشم آسیب دیده اش قطرات زرد رنگی جاری شد و از نوک بینی اش بروی فرش افتاد . دریاب با گوشه آستین چشمهایش را پاک کرد و با احتیاط از در برآمد و به استقبال روز دیگری به بیرون قدم نهاد . همچنان شش ماه تمام بر (بابه لنگ دراز) گذشت و دریاب که لاغرتر شده بود دراز تر به نظر میامد و در برابر هر اهانتی - اکت میماند و بچه ها گمان میبردند که یا مد و در برابر هر اهانتی ساکت میماند و بچه ها گمان میبردند که دریاب بی غیرت شده و نان بی رنگی میخورد . اما دریاب در غذا خوردنش نیز با دیگران فرق داشت و بزعم خودش غم آینده را میخورد چه از گذشته سلی های سنگینی خورده بود .

او چاشتها همینکه دروازها تا قش را از درون می بست . پنجشش کچالوی خورد و کلان راجوش میداد و خود دست زیر الاشه کنار منقل برقی میفشست و بی صبرانه به قرقر آب جوش گوش میداد . و قتی غذایش پخته میشد دریاب دسترخوان پلاستیکی را روی میز چهار کنجش می گسترده و با سلیقه خاصی بشقاب پتره پی و نمکدان و نان خشک و گیلان آبش را می چید و ناناش را با اشتها میخورد و این کار دایم بود . از آغاز تحصیلش در فاکولته فقط کچالو ، شلغم ، زردک و یا پالک خورده بود و مبالغه ناچیز بولی را که گاه پدرش میفرستاد برای روز مبادا نگهداشته بود تا روزی زمین بخرد خانه بسازد ، زن بگیرد و صاحب کودکان چاق و کلکوله شود .

در اخیر هر ماه اندوخته اش بیشتر میشد و بانک نو تنها با احتیاط زیاد در لابلاهای لباس های درون بکس آهین چیده میشد . اما در عوض دریاب لاغرتر میشد . و نگش زرد تر میگردد و دوجوره دریشی مستعملیکه از سرای کهنه فروشی خریده بود هفته به هفته در جانش کثافت میگردتا اینکه بعد از ضعیف و ناتوان شد که همه

گمان بردند اولیاس آدم دیگری را بعاریت پوشیده است .
در رستوران فاکولته هر گز کسی دریاب را ندید . بود و نا ن
خوردنش برای همه معمای مغلقی بود . چندین بار منتظم لیلیه به
مدیر لیلیه بخاطر بوی زرد چوبه و دال چینی و مرچ سیاه و مرچ
سرخ و دیگر ادویه های هندی و وطنی که از درز درواز . دریاب
خان به بیرون نفوذ میکرد و سراسر ساختمان را پر مینمود شکایت
برده بود ولی دریاب جواب گفته بود که :

(دکتر بخاطر درد معده برایش رژیم خاصی توصیه کرده که به
هیچوجه نمی تواند از آن مصالح بگذرد.) و مدیر لیلیه برساد گیش
خندیده بود چه تمام این دارو ها و مصالح برای مریضان معده در حکم
زهر بودند .

یکی از روز ها هنگام درس و تئیکه استاد در بار . مطلبی سخن
میزد دریاب اعداد را دو تا دو تا و چار تا چار تا میدید . از تعجب
چشمهایش را میمالید و علت رانمی دانست تا اینکه ستاره ها در
روز روشن دم چشمش بلبل زدند و او از چوکی بزرگلتیدو بیپوش
نقش زمین شد . در صنف غوغایی برپا شد امبولانس به سرعت رسید
و دریاب را به شفا خانه رسانید . ساعتی بعد همینکه دریاب چشم
کشود دید که در یکدستش تل را بری سیرم وصل است و دست دیگرش
در اختیار دختری بسیار بانمک و زیبا است که با مهربانی خاصی
لابلای انگشتانش را میمالد . دریاب به بالایی نظر کرد چشمش به
چشمهای دختر افتاد . چشمهایی نه خورد نه کلان نه آبی نه سبز ،
چیزی بین آبی و سبز مثل رنگ آسمان در روز های بهار مثل رنگ
دریا در روز های پائیز . دریاب مات آن چشمها ماند چشمهایی که گپ
میزدند و میگفتند :

دریاب نترس تو جوهر میشی آرام بخواب بوی آدم خسته چیزی
بهتر از خود نیست . دریاب آرام آرام بخواب رفت . خود را در
آغوش کوه های بلند و دشتهای یخبندها یافت در آغوش قلعه های
تنها و کاه گلی .

دختر چشم آبی را کنار خودش یافت به عنوان زنش به عنوان
مادر کود کانش ، به عنوان همد روز های خوش و ناخوشش
پدرش را آیسو تر بر سر جای نماز دید که در پیش دعای



کند و کودکانش را در حویل می مشاهده کرد که با هم روی بر آنها کشتی میگیرند و برف جنگی می کنند. دریا ب درسکران خوب خوش از ذوق خندید و پرستار از بهبود حال دریا ب خوشحال شد چه فشار مریض که بکلی پایین افتاده بود لحظه به لحظه بالا می رفت و کماکان بهبود می یافت. دریا ب دوازده ساعت تمام رگت نزد. مثل کودك گهوار ه غرق در رویا های خوشی شد. غرق در رویا هایی که فقط از آن کودکان سه ساله و چارساله هستند و با گذشت روز های کودکی از دست میروند و آهسته آهسته فرا موش میشوند.

دریا ب وقتی چشم کشود دید دختر ك بالای سرش نیست، نگران شد. تصور کرد تعلقی از قدیم بین آنها وجود داشته است. هنوز طعم آن خواب خوش درد هانش باقی بود. کنار يك تنور داغ صورت زیبای زنی از فرط حرارت گلگون شده که خمیر را می گسترد و نان پنجه کش و خانگی می پزد - آه چه خواب خوشی که يك لحظه اش عمری می ارزد. چشمهایش را دوباره بست و لی آن خواب دوباره نیامد.

تق تق پا هایی در دهلیز پیچید. دریا ب نیم خیز شد. در بیه آهستگی باز شد و پرستار همان دختری که در خواب و بیداری دیده بود سراغش آمد. نبض های دریا ب سیست شد. دلش مثل بیدلر زیدو بر پیشانی اش ژاله های عرق نمایان گشت. پرستار از حال آشفته دریا ب به تشویش افتاد دو باره نبضش را گرفت ضربان قلبش را در دقیقه بی شمار کرد يك دوسه ده یازده، هفتاد هشتاد. اوه چه وضع خطرناکی. حال مریضش دوباره و خیم شده بود، پرستار به سرعت امپولی در بازوی دریا ب زرق کرد و مقدار ی شیر در حلقش ریخت و لی دریا ب آهسته آهسته از بوی خوشی که از موها و گریبان دختر ك میتراوید و دماغ خشکش را معطر میکرد به حال آمد. دریا ب بیدریغ هوای اتاق را می بلعید و میخواست آن بو را برای سالهای سال در سینه تنگش ذخیره کند.

دختر ك باز کنار دریا ب نشسته دستش را در دست گرفت پنجه های

دریاب بلرزه افتاد پرستار آن پنجه‌ها را به سختی و مهربانی فشرد و دریاب را غرق در لذت کرد .

دریاب همواره دربارۀ عشق چیزهایی شنیده بود ولی شنیدن کی بود مانند دیدن. در آن لحظه‌ها عشق اسیر پنجه لاغر دریاب شده بود اسیر آن پنجه‌هایی که هرگز کسی بگر می‌و صد اوقات آنها را نفشرده بود. دریاب پنجه‌های پرستار را چسپیده بود و نمی‌خواست به آسانی رهایشان کند اما پرستار که دید حال مریض بجا آمده پنجه‌هایش را به آرا می‌آزمیاد پنجه‌های دریاب برو ن کشید و از اتاق برآمد. یکماه بهمین‌منوال گذشت و دریاب من گوشت گرفت و مثل اوایل جوانی ترو تازه شد. روز وداع برای دریاب روز سختی بود زبانی برای حق‌شناسی نداشت نمیدانست چگونه از پرستارش قدر دانی کند و گویی را که چون شعله از تنور سینه اش زبانه میزد در میان بگذارد. با دلی پر ولبریز از گفته‌ها و نگفته‌ها از اتاق خارج شد. پرستار دم در خروجی شفا خانه ایستاده بود. با دریاب دست داد و شکر کرد که خدابه اوشفا داده‌است. دریاب چیزهای ناشیانه و بی‌ربط و ضبطی تحویل داد که مفهومی چندانی از آن پیدانمود و لی پرستار گفت :

تو آدم حق‌شناس و نجیب هستی مابخو بی تو مریض‌های کمی داشتیم . بسیار خوشحال هستیم که تو ای شفا خانه را بخوشی ترک میکنی . ولی دریاب خدا حافظ گفت و از در برآمد .

باز لیلیه باز همان بچه‌ها و باز تحقیر ، دریاب از نیش زبان بچه‌های شوخ شهر ی امانی نداشت شبی تخته به پشت در بسترش افتاد . و چشمهایش به چت را کشید قیافه‌های موذی و مزاحم یکایک بچه‌ها در خیالش جان یافتند و دهانهای پاره و پر حراری بصدای در آمدند : دریاب دریاب ، دریاب رویت پرچین دریاب بگست خور چین دریاب ، دریاب دریاب ، دریاب برویش دست کشید براستی که درسی سالگی چین و چروکهای برویش پیدا بود. چشمش به بکسش افتاد . دید که بحق بی شباهت به خور چین نبود. آخر ارزان بی علت و قیمت بی حکمت نیست و او آن بکس را خیلی ارزان خریده بود .

بچه‌ها را است می‌گفتند او بواقع بازیچه بیش نیست انکاس

قهقهه بچه ها پرده های گو شش را پار ه کرد. با دستها گوش هایش را بست و لی آنصدا ها دوچندان شدند و بر مغزش هجوم آوردند. خیال کرد که شقیقه هایش از فرط درد می ترکد تقلا ی بسیار کرد و لی دستش به چیزی نرسید. خواست از جا بر خیزد و به قصد خود کشی از ارسی به پایین بجهد اما به خاطر آورد که در دنیایکی او را دوست دارد و آن یک پدرش میباشد. آهسته صدا زد :
پدر پدر جان !

بیاد آخرین نا مه پدرش افتاد. چه خوش نوشته بود :
« نور دینه ام در یاب جان به سلامت باشی و خداوند در سفر و حضر پشت و پنا هت باد . من همیشه در حقت دعا ی خیر میکنم تا بخیر برگردی و چشمان پدر را روشن کنی. » از آن پس باور کرد که تنها نیست باور کرد که کسی قبو لش دارد و دوستش دارد . آنگاه قلم را برداشت و نوشت که :

« پدر جان عرض قد میو سی تقدیم میکنم و آرزو دارم زود تراز همیشه برای غلام تان کاغذ بنویسد من جز شما کسی را ندارم اگر یادم نکنید می میرم. » درین فرصت باز به یاد بچه ها افتاد خواست از آنها به پدرش شکوه برد و لی شرمید و این کار را نکرد بناچار از نیلوفر نوشت از خوبی هایش از فداکاری هایش و از محبت هایش و قتی نا مه بدست پدرش رسید متعجب شد خیال کرد که پسرش میخواهد با دختر شهر ی عروسی کند . به عجله نوشته شد که :

« ارجمند عزیزم ما غریب دوده غریب هوش کن پا از گلیمت فرا تر نگذاری میترسم دختر شهر ی که آنهمه در باره اش نوشته یی نتواند با ما گذار ه کند وزیر کا رطاعت فرسا بمیرد . در نا مه دوم تدبیری بخاطر دریاب رسید و آن اینکه ترجیح داد درباره نیلوفر بسیار و بسیار بنویسد آنقدر که پدرش بداند ، دریاب را در آنسوی شهر هانیز کسی دوست دارد با اینکار آتش دلش فرو می نشیند و تاحدی آزارش می یافت چندین نا مه رد و بدل شد و دریاب آنقدر در سنگرش پافشاری کرد که پدرش تن در داد و نوشت که :

« از خداوند برای هر دوی آنها سعادت دارین آرزو می کند و ورود هر چه زود تر شانرا انتظا ر میبرد » به این ترتیب

دریا ب مشغله یی برای تنها یسی هایش یافت وبه «هیچ» دلخوش کرد .

پایان امتحانات یکی از جمعه ها بازبچه ها به اتاقش هجوم آوردند و بر سر آزارش همقسم شدند یکی ترانه دریا ب دریاب را خواند دیگری گفت که : دریاب مرغ کوراست و سو می خنده خنده فریاد کشید : مرغ کور او شور . و لسی دریاب که خود دنیای دیگری برایش ساخته بود بی آنکه خمی به ابر و بی آورد به آرا می به الماری دست برد و بسته نامه هارا کشید و به بچه ها اجازه داد که آنها را بخوانند و از سر سعادتش آگاه شوند . بچه های شوخ نامه ها را تند تند خواندند ولی هیچکدام را باور نکردند و آنها را هیچم دیگری برای مزاحمت و آزار دریاب تلقی نمودند . باز شرو شور و داد و بیداد کردند اما دریاب هرگز اعتنایی به تحقیر بچه ها نکرد ، چه عشق از او آدم دیگری ساخته بود . آدم می بولادین ، آدم می مقاوم و بی اعتنا به دنیا و ما فیها . بچه ها از تغییر حال دریاب تعجب کردند . دیگر نیشخند ها و مزاحمت ها کار گر نیفتاد . دریاب هر چه شنید پشت گوش کرد و طرف را چون خسی هیچ گرفت . چه عجب از آن گاه بی مقدار که دست خوش هربادی بود کوهی استوار و سهمگین درست شد . بود ! بچه ها بعد از مدتی در پراپرو و قار و متانت دریاب احساس حقارت میکردند و نمی دانستند که چگونه از سد شخصیت دست نیافتنیش بگذرند . یکی از دیگر ها دریاب لباس هایش را عوض کرد و شاد خوشحال بعزم تفریح از اتاقش برآمد . جمیل و ناصر و باقی که از روبرو می آمدند با احتیاط پرسیدند :

— کجا بخیر دریاب خان ؟

دریاب متبسم جواب داد :

وعده دار هستم .

ناصر پرسید : باکی ؟

دریاب جواب داد :

به اصطلاح شما (با مترسم) (با گرل فرندم) با معشوقم . دهان آنها از تعجب باز ماند ناصر که هرگز چنین ادعایی را باور نداشت گفت :

حق دریا ب خان درست است که تو دریاب سابق نیستی مگم قیافیت
هموقیا فه است. بمره دختر که طرف توسیل کنه .
دریاب خندید و گفت :

خدانکنه دردش ده کوه وصحراء تو بمیری که دگاره دیده نداری .
جمیل گفت :

دریاب اگه راست میگی اثبات کوا
دریاب جواب داد :

اگر چه ساله مساله خصوصاً است مگم به کوری چشم حاسدا
حاضر هستم .

صبا ساعت پنج و قترخصتیش بری شرفیا بی حاضر باشین .
بچه هالب جو یدند و تافر داساعت پنج از دریا ب جدا شد ند .
ساعت موعود در یاب پیشا پیشرو بچه ها پیا پیش راهی شفا خانه
شدند . داکتران و بیماران و پرستاران و مستخدمین همه و همه
از در شفا خانه گروه گروه بیرون می آمدند و دریا ب مسافتی دورتر
از بچه های لجوج و حسود چشم انتظار نیلوفر بود ، نیلوفر آبی
گل گلها ، نیلوفر خوشخرا م و خندان و نیلوفر خوب و مهربان .
بالاخره نیلوفر چون گل سرخی در جنگل از دور پیدا شد .
دریاب مثل مجسمه یی بی جان رویا رویش ایستاد و مات آن قد و
بالا ماند . نیلوفر در چند قدمی بروی دریا ب لبخند زد و خوش
خو شحال صدا زد : اوه دریاب چه خوب شد آمدی مثل اینکه از مرگ
مابیزار باشی . خرمن جان دریاب آتش گرفت به سختی از جایش
کنده شد . دست نیلوفر را در دست گرفت نیلوفر سراپای دریاب را از
نظر گذراند و با خوشحالی گفت :

نام خدا چاغ شدی . هر دو خندیدند و شانه بشانه هم مسیر
جاده رو را در پیش گرفتند . دریاب کچو معوج راه میرفت و نیلوفر
راست و مستقیم تق تق پای آنها در در دل بچه ها چون کوه سنگینی می
کرد و همه حسرت سعادت دریا ب را می خوردند . و لی دریاب بچه هارا
بکلی از یاد برده بود و در کنار نیلوفر خودش را تالا بی میافت که
همواره زیر پای برگهای نرم و نازک گل نیلوفر بخواب می رود و از
عطرتنش مست میشود .

نیلوفر بنا بعد از ت همیشگی بسیار گپ زد . قصه مریض های
نورا قصه داکتر های خوب را قصه داکتر بدرا و بالاخره قصه
خود را که گفت بکارش عشق دارد و می خواهد همیشه پرستار بماند
پرستار آدمها ، پرستار دل های آزرده .

دل دریا ب مثل ساعت تك تك میزد و میگفت مریض است ولی
نیلوفر آن تك تك ها را نمی شنید و دوا ی درد بیمار را تشخیص نمی
داد . سر چهار راه نیلوفر از دریا ب پرسید :

— خوب دریا ب بالاخره نگفتی که امروز باکی کار داشتی ؟
دریا ب جتکه خورد ، بیاد بچه ها افتاد ، بیاد خریفان سنگدلو
بیرحمش . محجوبانه جواب داد :

— امتحان ها به آخر رسید . مه کامیاب شدم ، مه داکتر شدم .
میخواست چیز ی دیگر بگو ید که نیلوفر از فرط شادی چیغ زد
و گفت :

— او چه خوب ما با هم هم مسلک شدیم . صد حیف که مه
داکتر نیستم . دلم بسیار میخواست که داکتر شوم ولی مشکل زندگی
مجال نداد .
دریا ب گفت :

مگم مه داکتر سنگ و خا که هستم ، داکتر سنگهای سخت و
خاکهای سیاه . مه نبض کوه ها رهمی بینم واصله از سنگریزه جدا
میکنم . مه مثل فرهاد کوهکن هستم ، يك تیشه و دگرهیچ ، می
ترسم ای تیشه بدرد نخورد و یگرو ز عوض سنگ بفرق خود بزنمش .
نیلوفر قیافه حیران و متعجبی گرفت و گفت :

— باز هذیان میگی . مه نگفتم که تود که ناجور نیستی يك آدم
کامل و عالم نباید خود ه مسخره کند .
دریا ب گفت :

مه تنها ستم از تنهایی به تنگم آمدیم . درد دل مره هیچ داکتر و
پرستار نمی فا مه حتی تو که بهترین پرستار دنیا ستی .
نیلوفر گفت :

چرا ازدواج نمی کنی ، ازدواج داوری درد تنها بیست .
دریا ب گفت :

کسی مره نمیگیره .

نیلوفر مات ماند و باحیرت گفت:

چرا، چرا تو بیشک یکی از بهترین مردا ستی خوده کم نزن
بری مرد کمزدن شرم است برای مرد کمزدن ننگ است .
دریا بپرسید :

پس چکنم ؟

نیلوفر گفت :

بروبرت زندگی بساز ، خانه و خانواد ه بساز راستی که تنهای
طاقت فرسا ست .

دریاب که طاقتش طاق شهید ه بود گفت:

علاجم ده دست توست دستم بکی که غرق میشم .

نیلوفر لحظه هایی بزمین نگریست بعد به چشمهای دریاب -
چشمهای دریاب پر از اشک شده بود و رنگش از خجالت آمیخته با
هیجان ، مثل قوغ آتش سرخگون مینمود . سرشکی داغ از چشمهای
نیلوفر بر خسارهای سفیدش راه کشید و خاموش ماند .
دریا بپرسید :

چرا گپ نمیزنی ، میخواهی غرق شوم .

نیلوفر اشکهایش را پاک کرد و آرام مثل دریایی بعد از طوفان
جواب داد :

- دریاب کار از کار گذشته مه شو هر دارم .

دریاب سرد شد . مثل مرد ه گورستان ، مثل شبهای زمستان ،
سپس از تمام گپهای که گفته بود صمیمانه پوزش خواست . هردو
با وداعی تلخ و اندوهبار از هم جدا شدند ، و دریاب گفت که فردا
کابل راترک میکند . آنگاه همدا راترک کردند میان دنیای آنها حفره
یی عمیق دهن باز کرد .

فردا موتر غراز ه سرویس لملمه جاده خامه یی را که از وسط کوه
ها و دره ها و دشتها میگذشت طی میکرد و دریاب یکی از مسافران
بود . درخت های لب جاده شکوفه کرده بود و بوی بوته های باران
شسته از میان کشت ها بر میخاست و دماغ مسافران را تر میکرد .
دختران دهاتی با چادرهای آبی و پیراهنهای گلنار گل سنجدهسته

میکردند. همان گلی که مورد علاقه کفچه مار هاست. دریاباز دریچه
موتر آن ها را میدید و بیاد آن روایت قدیمی می افتاد که میگفتند :
دختران جوان نباید از زیر درخت پرگل سنجید بگذرند چه
عاشق میشوند و عشق ناگامی و درد سر دارد و زهرش چون زهر
مار کشنده است.

بخود نظر کرد بیاد نیلو فـرافتاد بیاد نیلوفری که هنوز زهر
عشق یا طعم عشقش در گامش باقی بود. طعمی هم تلخ و هم
شیرین هم گورا هم نا گوار. او خدای من عشق چیست آب است یا
آتش. شهادت است یا شوکران؟ دریا ب میخواست با این حررها
گره از رمز عشق بگشاید و تا رعنکبوت غم راپاره کند ولی دیگر
بقول نیلوفر فرکار از کار گذشته بود. نیلوفر شوهر داشت و اوزن
نداشت و نتیجه دوری و تنهایی و بیکیسی. جوانکی در آخرین سیت
موتر چنگش را ترنگ ترنگ مینواخت و برز خمه های روح دریاب انگشت
میزد :

بگردت گر حصار از سنگ سازند رهش را چون دل من تنگ سازند
شگافتم قلعه را پیش تو ایـم زخونم گر جهان را رنگ سازند
ولی موتر پیش میرفت و دریا باز نیلو فر فاصله یی بیشتر می
گرفت. جوانک چنگ نواز باز می خواند :

تو که نوشم نه یی نیشم چرا یی تو که یارم نه یی پیشم چرا یی
تو که مرهم نه یی زخم دلم را نمک باش دل ریشم چرا یی
و این صدا را باد به بیرون و درون موتر می پراگند و دریا ب
رادیوانه تر میکرد. از خستگی خاموش ماند و باز ناله موتر در
وسط کوتل پر پیچ و خمی بلند شد، دریا ب سرش را به کنار دریچه
داد و بخواب رفت.

نیافته هایش در رویا ها جا نیافتند نیلوفر رابا جا مه الوان
عروسی بر تخت مراد کنار خودش یافت بر همان تختیکه کشتی نجات
آدمی از نو میدی، از مرگ و از تنهایی بیست. نیلوفر بر صورت
دریاب گل لبخند می پاشید و دریاب بر چشمان نیلوفر برق آرزو می

ریخت بو ته عمر آنها گل کرده بود سر انجا م دریاب دست نیلو فر را
در دست گرفت و از تخت فرود آمد و جانب حجله که منز لکه مرادعا -
شقان است راهی شد .

درین اثنا موتر برک زدو سر دریاب به آهن سخت سیست پیش رو
خورد مثل اینکه سر دریاب به سنگ لحد خورده باشد از جاپرید
و غرق در عرع بخود آمد، کو هی از دور بود که نبضش میتپید. خود
را «فرهاد» یافت ، فرهاد کو هکن بایک تیشه و دیگر هیچ .
لبخند زد و گفت :

مه داکتر هستم که نبض کوه هارا می بینم ، مرض کوه هاره درمان
میکنم اما کو داکتری که مریض عشقه درمان کنه و نسخه یی
شفا بخش بته ، دگه ای تیشه بدرد نمیخوره عوض سنگ
مغز خوده کتیش پاشان میکنم. اما نیلوفر از پشت کوه هاز پشت
دشتمها از شهری پر غوغا و پر هیاهو از همان پیاده رو شفا خانه که
قد مگاه آخرین روز دیدار آنها بود صدا زد :

-چرا چرا تو، بی چون و چرایکی از بهترین مردا ستی. خوده کم
نزن بری مرد کم زدن شرم است، بری مرد کم زدن ننگ است !

عقرب ۱۳۵۰



مرداره قول اس

برف می بارید و شیردانه هایش را از پشت شیشه یگان یگان می شمرد يك دوسه ، يك، دو ، سه ، چهار ، يك دوسه - چهار ، پنج ... اما نداف آسمان با چنان سرعتی پنبه هایش را باد میزد که در دقایق کوتاهی برو بالین خانه های کا هگلی و قدیمی را زیر لحافی از برف پنهان کرد و شیر از نفس افتاد و دم گرفت . نگاهایش بسوی طاقچه ی افتاد که در آن چرخه تار چتکه یی رنگش قرار داشت و از آن بالاتر بسوی میخچه یی که گدی پرانهای سه پارچه و پنج پارچه اش از آن آویزان بودند . شیر از قدیمها تار میزد و گدی پران میساخت و در ینکار در تمام کوچه شوربازار وچوک و پاییین چوک طاق و بسیجوره بود .

او اولها گدی پرانهای واسکتی، چشک دار ، کله گنجشکی و گلدار میساخت و لی همینکه پایش به چهار ده رسید و پشت لبهایش کمی سپاه شد دلش از اینها سیر شد و خواست گدی پرانهای زیبا تری بسازد . برای اینکار کاغذهای روشنتر و بهتری برگزید و نقشهای مقبولتری برگزید و کنارهای کاغذ پرانها نشاندهای

هیچکدام چنگی بدلش نزدند. دلش چیزی میخواست که نمی توانست بر زبان بیاورد و صورت بندی های شمائلش را بروی کاغذ پرانها تکمیل کند. باز هم بی میل و وسواسی به کاغذ پرانهاش که از طاقچه کشال بودند تری تری سیل کرد و چیزی را جست که در آنها نیافت.

طاهره دختر خاله اش که درپته بالای صندلی نشسته بود همینکه شیر را مشغول چیزهای دیگر دید صدا زد:

— شیر جان چه شده مثل ایکه سرکه برات آوردی ...؟

طور مار چرت های شیر پار ه شدنکا هانش از طاقچه و میخچه به چشمهای سیاه طاهره برگشت.

چشمهای که چون چشمهای آهو معصوم و زیبا بود. مژه های برگشته طاهره کمی تنگ شده و برقی از درونش جهید و در سینه شیر نشست عرق سردی از انگشتان شیر چکید و دلش به آرامی لرزید.

طاهره بی آنکه گپی دیگر بزند، خندید و رسته دندان های صدفگونش نمایان شد. شیر شیفته دندان های طاهره شد خیال کرد سفیدی آنها به سفیدی و درخشش برفها در روزهای آفتابی است. شیر از شیشه به برفها نظر کرد دید که برفها به سفیدی رخساره های طاهره نیستند دلش ذوق زد و از داشتن چنان دختر خاله ای بخود بالید و در جایش استوار تر نشست. طاهره دستش را از زیر لحاف صندلی بیرون کشید و خواست از روی سینی مقداری کشمش و جلفوز برچیند. چشم شیر به سر انگشتهای دراز و خوش تراش طاهره افتاد که دوسه انگشت فیروزه زینتش داده بودند. شیر از ارسی به آسمان نظر کرد به یاد آورد که فیروزه هایش به درخشش فیروزه های طاهره نیستند، برق گرم و سوزان مردمک های چشمهای شیر، به دست های ظریف طاهره افتاد که جلفوز را میچید و کشمش ها را دورتر میکرد. شیر بیاد ساق های نازک روایش (کو هستان) افتاد و آنگاه از ارسی که مشرف به کوه ها بود نظر افگند، برف چون پوشی از نقره سفید قله ها را آراسته بود و شیر با خود گفت: چه خوب است آدم مثل کوه مغرور

وسر بلند باشه !
آنگاه حواسش را جمع کرد و در برابر طاهره که جلفوز ه پوست می
کرد قیافه ای جدی گرفت .
طاهره گفت :

- مثل ای که هو شت نبود چه پرسیدم ؟

شیر جواب داد :

- مایک سرو هزار سودا داریم اگه هو شم نبود معاف کو .
طاهره گفت :

- پرواندار ه ، وخت چرتت اس !

شیر با خود اندیشید که چرا وقت چرتش است . آیا از ین
پس اتفاقی ، حادثه یی یا گپی پیش میشود ، یا خنده گفت :
- کارنوت مبارک ، مثل ایکه فالینا م شدی .

طاهره با شیطننت گفت :

- مه روی طالیه واکدیم ، تو زیاد تر ازی چرتی میشی ،
خو چشمها یت مییره ، خوراکت کم ورنگت زرد میشه !
شیر خندید و گفت :

- دانته بخیر واکو - چیز دگه یاد نداری که بگویی ؟

طاهره چیزی نگفت ولی با زبانگاه های مست و رال گویش ،
شیر را افسون کرد و بالاحسن معنی داری از ش پرسید :

- شیر جان همی طور نیست ؟

شیر دست و پاچه شد ، رابطه گپها از یادش رفت باخنده ، خنده ،
جواب داد :

- والله نمیدانم چه بگویم مثل اینکه راست میگي .

طاهره ، مست خوشحال فریاد زد :

- دیدی که بزبان خود اقرار کردی .

شیر چیزی نگفت و سرش را بر زیر انداخت وقتی چشمش را از
زمین برداشت باز نظرش به کاغذ پراپها افتاد که همچنان بیرو ح
وبی جاذبه آویزان بودند ، خواست از طاهره چاره عیب شان را بجوید
ولی شرمید و لب فرو بست .
طاهره پرسید :

به چه فکر میکنی ؟

شیر گفت :

-بتو

طاهره با تعجب پرسید :

- بمن ؟

شیر گفت :

-هان چه خوب بود اگر کاغذ پرائنها چشمکها یی بخوبی چشمها ی تو میداشتند .

طاهره پرسید :

-فایده یش چی ؟

شیر جواب داد :

-فایده یش ایکه او وخت کاغذ پزانه از سر تمام کو چه هاو خا نه تار میداد م تا کل کو چگی هامردم (شور بازار) و (علی رضا خان) ، (ریکاخانه) و (باغ علیمردان) حیران چشمکها ی کاغذ پرائنم میشدند .

طاهره پرسید :

-او وخت کاغذ پرائنه چنـــــدمی فروختی ؟

شیر جواب داد :

-يك لك .

طاهره گفت :

-چقه کم !

شیر گفت :

-خی ده لك .

طاهره گفت :

-حالی شد یکدفعه پیسه دا رمیشی مگم نگفتی که ایقه پیسه ره چه میکنی ؟

شیر با تا مل گفت :

-ایقه پیسره ، ایقه پسه ره ، باز ا م کاغذ و بانس میخرم و کاغذ پرائن میسازم .

طاهره گفت :

عجب .

شیر گفت :

عجب نداره - ده کل ای کاغذ برانها چشمهای توره می کشم و

باز هم ده هوا میکنم تا مردم ببینند که چه چشمهای داری .

طاهره باخنده پرسید :

باز چه میکنی ؟

شیر جواب داد :

- باز هم همی کاره میکنم تا آخر دنیا تا آخر عمرم .

فردای آن روز شیر دوسه، کاغذ پرانش را از میخچه بر داشت و به

بچه همسایه بخشید از آن پس شیر تانیمه های شب کاغذها را برش

کرد و کوشید در آنها صورت طاهره را نقش بندد چراغ چشمها -

یش را - یاقوت لبهایش را و حتی برق خر من سوزنگاه هایش را که

دل از دلخانه آدم میبرد و مغز استخوان را میسوخت .

کاغذها کوت میشدند ، یکی به دیگری می چسبیدند ، صورتهای

مختلفی پیدا میشدند ولی طاهره پیدا نمیشد . از اینرو - شیر برای

یک ماه کاغذ پران قیل نکرد و جنگ نینداخت .

روزی بر سر گذر فضلوه که حریفش بود ازش پرسید :

- شیر ده ای و ختها با لهایت خوکده ده بام دیده نمی شی ؟

شیر گفت :

- فضلوه مه چیز دگی میسازم که ده خودت امان ندیده باشی .

فضلوه گفت :

- چه میسازی بالون یا طیاره ؟

شیر جواب داد :

- بهتر از اینها - عارو - میسازم عاروس .

فضلوه با تمسخر خندید و گفت :

- مبارك باشه . انشاء الله که نقلش میخوریم !

شیر چیزی نگفت و راهی را که آمده بود پیش گرفت .

فضلوه هر چند مثل سیم تار میزد و در کارش استاد بود اما نزد

کوچکی ها اعتبار چندانی نداشت و به (بوده) معروف شده بود چه زود

می خوید ، زیاددروغ میگفت ، بسیار حرف میزد و از بغل بغل
بیره ها و سنج ها نا مردانه و دزدانه چشم چرانی میکرد و مزاحم دختر
های همسایه میشد . او از سال ها همسایه دربه دیوار (محسن خان)
پدر طاهره بود و هموار ، دخترش را در کوی و برزن آزار میداد .
شیر از زبان طاهره بو برده بود که فضل و نیز به او نظر دارد . ازینرو
همینکه فضل را میدید خوش نشین بجوش می آمد و میخواست پوست
از سرش بکند .

فضل و هم از شیر نگرش داشت چه میفهمید که تاشیر زنده است
دستش به طاهره نخواهد رسید . بنابراین خبر چینی کرد و پهلوان
(محمود) برادر کلان طاهره را از قصه عشق آندو که در تمام کوچه
و خانه های پیچیده بود آگاه ساخت . محمود نه تنها پای شیر را از خانه
شان برید بلکه باعث شد دو خانواده رفت و آمد را با هم
قطع کنند .

از آن پس شیر با غمهایش تنهاماند . طاهره از او دور بود ، در خانه
اش کنار مادرش ، کنار پدر بدقهرش ، کنار برادر های پهلوان
و خطرناکش .

شیر را یارای طلبکاری از او نبود چه قصه رسوایی او باعث
شده بود که روزی محسن خان پدر طاهره طی پر خاش و گفتگویی
به زنش بگوید :

« اگر آسمان به زمین بخورد دختر مه - به کاغذ پران باز و
کفتر باز نمیتیم . ده دنیا مرد کم نیست که دختر به خوار زادی
بی سرو پایت بتم . »

شیر نمی دانست چه کند دروازه های دنیا برویش بسته شده بود ،
طاهره را در خواب هم نمیدید ، رنگش زرد تر می شد ، دست به
نان نمیزد و شب هاستار ها را میشمرد و در تف تب سوزان و
کنگی چون ماهی در گرائی کباب میشد .

صبح که از خواب بر میخاست موهایش ژولید و چشمانش سرخ
و بیحال می بود جرئت دیدن (فضل) را نداشت چه او در کوچه
هموار بر سرش صدا میزد :

شیر ، شیر طیاریت چه شد ؟ بالونت چه شد ؟ نقل عاروسی ته

کی بخوریم ۱۹

اما شیر از کارش روگردان نبود و در تمام نقش ها و چهره ها ، سروگردن طاهره را می پالید و کاغذ پیرانه را به این امید میساخت و هوا میکرد ولی هیچکدام خرام قامت طاهره را نمیداشتند .

ماها تیر شدند ، ورمضان و قربان آمد و عید نزدیک شد . کسی از شیر به طاهره پیغامی نمی برد و از طاهره نیز آدمی خط و خبری نمی آورد ، شیر هر چه کوشید نتوانست راهی بدریار یار باز کند بناچار به تارو کاغذ پران روی آورد و در شب عید با خط خوانا و خوشی روی کاغذ پران نوشت :

عیدت مبارک !

شیر و قتی به بستر رفت هوا آرام بود ، صدای باد شنیده نمیشد و پنجه های خشک و مرده مانند درخت ها بی صدا و خاموشی باشب تنهایی نجوای غم آلودی داشتند و شیر گوش به صدا های پشت شیشه داشت . ولی صدایی نمی آمد و باد ها همه در دره های بادگیر مرده بودند .

شیر بیاد کودکی هایش افتاد - بیاد روز هایی که هوای تنبل و بی جنب و جوش فراز با مهابی خوابید و او با پنجه های دیگر برای بیدار کردن باد هادسته جمع می چین می خواندند :

(حیدرک جیلانی شما لا ره تورانی !)

امشب هم خواسته و ناخواسته ، همان سرود کود کانه بر زبانش جاری بود ولی از باد خبری نبود ، شیر بار دیگر زیر لحاف رفت و مانند تب زده ها انگار هذیان بگوید افسون مستی باد هارا خواب و بیدار تکرار کرد و در خیال طاهره غرق شد . آنکاه دایره کوچکی ازین غرق شدن ایجاد شد و در رنگهای مختلف ، بزرگ و بزرگتر گردید و سراسر گنبد جمجمه شیر را فرا گرفت . صداهایی به سهمگینی صداهای رعد درین گنبد هولناک شکست و انعکاسش از گوشه های دیگر گنبد ، بالا شد . شیر چیخ زد و در جایش نشست . دید تاریکی همه جارا در آغوش کشیده و هیچ صدایی بالا نیست لا حول گفت و شکر خدا را بجا آورد که خواب بود . آنوقت دستی به

نبضش برد . دید که دستش سردسرد است باور کرد که تب ندارد
باز دراز کشید و سر سنگینش را روی مکتا گذاشت و به فکر فرو
رفت :

طاهره ! طاهره از دست رفته ! طاهره ! فابلین ! طاهره شوخ !
طاهره افسو نگر و خندان ! آه چه دندنان های بی داشت ، چه لبهای
داشت ! چه دستهای سفیدی ، سفیدتر از ساقه های روانش
و سفیدتر از سینه گفت :

در روشنی بسیار خفیفی که فرق چندانی با تاریکی نداشت کاغذپران
پنج پارچه اش را دید که از میخچه آویزان است ، با صدای کمی بلند
گفت :

حیدرک جیلانی شمالا ره تورانی !

هنوز لحظه ای نگذشته بود که به ناگاه باد پشت دروازه آمد ،
در زد و درختها به آواز خوانی شروع کردند ، شیر از جاپرید ،
با اینکه هوا بسیار سرد بود ، ارسی را باز کرد و سینه تنگش را از
بادیکه گریبان درختها را گرفته بود ، پر کرد .

شب عید بود ، ناوایی هازودتر از شبهای دیگر ، دست بکار
شده بودند . بوی تند بوته های سوخته در هوا پیچیده بود و شیر
آن بورا تنفس کرد و به به گفت . از دو تاره کاغذ پرانش گرفت و
آنها با ملایمت در اختیار بادیکه پله های ارسی را می جنبانند
گذاشت و شور شورش داد .

آنوقت مثل اینکه در گوشش کاغذ پران نجوا کند گفت :

صبا عید است صبا طاهره لباس نو میپوشد ، صبا با دخترها
روی ماچی میکند و صبا از پدر و مادرش عیدی میگیرد و تو او کاغذ
پران ، صبا چه میکنی آیا پر میزنی پرواز مینگی ، سر خائیش میری
یانی اگر میری خوب خوب آگه نه میری پاریت میکنم دو تکیست
میکنم ، چیرت میکنم دوت میکنم . بعد کمی آرام شد ، بسوی ستاره
ها لبخند زد و ستاره ها بسویش لبخند زدند .

باد غوغا بر پا کرده بود ، از خلای صدای باد ، صدای مالا بشد
که « الله اکبر » می گفت :

شیر گفت :

خدایا تو بزرگ هستی به حق پیر پیر به حق چار یار با صفا .
بحق امام اعظم وزیر تا که مره بمراد بزرسانی .

شیر مثل اینکه کار مهمی کرده باشد به بستر رفت خواب خوشی
زیر پلکهایش خانه کرد و او را تا سر حد بی خبری برد. صبح که
بیدار شد ، باد هم بیدار بود و یاشدت کمتری لباس های رنگه و
سفید روی تناب بام را به بازی گرفته بود .

شیر از اهتزاز آنها سمت باد را تشخیص کرد و از ته دل ذوق زد ،
شتابزد . لباس های گیبی نوش را به تن کرد ، دستهای پدر و
مادرش را بوسید و (عید مبارک) گفت و بی سرو صدا با چرخه
تار و گدی پرانش به با مبتی برآمد ، باد مانند اژدها نفس های
طولانی و ممتد می کشید و کاغذ پران را تا کن میداد . شیر تار را
در حلقه دو تاره گره بست و یا هو پنج پار چه اش را در اختیار باد
گذاشت .

کاغذ پران به شدت جتکه خورد ، مانند مرغ کلنگی به جلو جهید و
هوارا به سوی بلندی ها پاره کرد . از خانه های روبرو نیز گدی پران
های خورد و کلانی قیل شده بودند ، پنج پارچه شیر مثل (فررک) بسوی
آنها تار برد و چون باز تی — جنگالی فراز همه قرار گرفت و چند
تارا در چند دقیقه درو کرد . کوچکی ها همینکه پی بردند با کی
حریف اند کاغذ پرانهای باقیمانده را پایین کردند و میدان را خالی
نمودند . شیر تارش را که چون دم تیغ بران وتیز بود با سر
انگشتش نوازش کرد و چشمش را به گدی پران مست و چابکش که
چون کبوتر ملاقی می چمید دوخت و از دور نقش (عیدت مبارک)
نظرش را خیره کرد و کاری اصلی را بیادش داد .

آنوقت آهنگ یار کرد و قللاج قللاج تار داد .

کاغذ پران چون موج بیتا بی لوت های مستانه و دیوانه زد و یک نفس
خود را بر سر با م معشو قهرساند اما فضل و که از گوشه با مش شاهد
آشوبگری های گدی شیر بود و می فهمید که حریف چه میجو ید غفلتا
بجانش قیل کرد و شیر را در بهترین لحظه های شوق و شادی پریشان
ساخت .

شیر همینکه گدی فضل و را دید کمی رنگش پرید اما دست از پا خطا

نکرد و قبل از اینکه فضل و کاغذ پیرانش را خوب هوا کنند از همان بالا گدیش را مثل شاهین غوطه داد و تار فضل را چون پنیر خام دونیم کرد و باخود گفت :

سزای قروت او (آب) گرم !

طاهره از دنیا بی خبر بعد از سر مه چشمها و چو تی موها ، لباس قنایز ش را به برگرد و بانظر های خریداری برابر آئینه قد نما جلو ه فروخت تا صورت چون برگ گلش را در نگاه دیگران بسنجد . آئینه پاسخ مساعدش داد و برویش لبخند زد .

طاهره از خوشحالی چرخ زد و مقابل ارسی آمد ، آئینه شفاف آسمان نیز برویش خندید و آفتاب کاکل زری بر سر و صورتش گر دطلا باشید . طاهره به بازی با جمع زلفانش مشغول شد و سرو دی را زمزمه کرد ، درین میان کبوتر سفیدی از هوا گذشت و چشمان طاهره دنبالش را کشید کبوتر از نظر غایب شد و لی عو ضش کاغذ پرانی در هوا باقی ماند که برویشش (عیدت مبارک!) جلب نظر میکرد . طاهره اول بی تفاوت و بعد با تفاوت نوشته را خواند و تبسم شگفت انگیزی بر لبها هایش دوید ، از کاغذ پیران خوشش آمد و بدون منظور و مدعا گفت :

عید خودت مبارک !

ولی کاغذ پیران دست بر دا رنبود سمرتب پایین و بالا می رفت و بر سر با مهاسایه می افکند طاهره کنجکاو شد و از اتاق به بام برآمد و از دور شیر را بر سر با میتی تشخیص کرد و دلش به ضر بان افتاد . شیر هم طاهره را دید و سراپا هیجان و ارتعاش شد . سر رشته از دستش در رفت و کاغذ پیران چرخ زنان در حویلی سقوط کرد . از قضا برادر خوزد طاهره (فرید) به چنگش آورد و دوان دوان غنیمت باد آورد و راپیش پدرش که گرفتار قربانی گوسفند بود دبرد و صدا زد :

بابه جان - بابه جان ، آزات می گرفتیم !

میرزا محمد محسن که در آن لحظه نمی خواست سکوت عاطفیش اخلال شود به سرعت کارد را در گلو ی گوسفند کشید و بعد از لمحه یی ، با خشونت خطاب به پسرش گفت :

—جوان مرگ شوی چه گرفتی ؟
پسرک دق ماند ، تری تری پدرش را نگاه کرد و به آرا می جواب داد :
آزاتی گرفتم.

محسن خان گفت :

—بدکدی پیش بیا .

فرید هراسان و وارخطا نزدیک شد و کاغذ پران را در دست های
خون آلود پدرش گذاشت.

طاهره از بام متوجه پدرونگران کاغذ پران بود. لکه های خون در
لحظه های کوتاهی که محسن خان مشغول خواندن عبارت بود
کاغذ پران را رنگین کرد. محسن خان مثل اینکه بوی دسیسه و
وخیا ننتی به مشامش رسیده باشد اینسو و آنسو دید و چشمش به
طاهره برلب بام افتاد و بی تا مل گدی پران را با دستهای پر موبر
زده اش پاره کرد و گفت :

—حرام زاده مه کتیت کاردارم !

طاهره از لب بام دور شد و فرید گریان و شکوه کنان خود
را بدا من مادرش انداخت :

ودادزد :

—مادر جان بابیم آزاتیمه پاره کد آزاتیمه ، و مادر سر کود کش رادر
بغل فشرد و گفت :

آستا بچیم که نشنوه بایست حق داره .

فرید چرا — چرا ، گفت و آنروز عید برای طاهره و برای مادر و برادرش
در چرا — چرا گذشت. ولی طعم شور کباب قربانی محسن خان را دو
چندان عاصی و خون آشام کرد و از بام و تاشام مانند ببر پیری غرید
و گفتار کرد .

از آن پس محسن خان درواز بام را بر روی دخترش قفل کرد و
طاهره برای ماه ها زندانی چها ردیوار حویلی ماند .

اواخر پاییز آنسال محسن خان بدون پرسا ن اه ل خانه درگذر
دوری خانه نو خرید و کوچ بارش را از آنجا منتقل کرد ، اما شیر غافل
و بی خبر همچنان کاغذ پرانهایش را بر سر خانه محسن خان تار میداد
و دردم راه هر مانع و مزاحمی رادر میگرد. ولی روزی همینکه از

کوچه گذشت به ناگاه چشمش به قفلی بز رگی افتاد که از پیشانی
زخمی درواز ه محسن خان آویز ا ن بود .

از دید ن دروازه بسته و خانه کرایبی در جایش خشک شد و دقایقی
مات و مبہوت به دریچه کور امیدهایش خیر ه ماند و آه سوزا نی از
جگر کشید . دیگر دنیايش خراب شده بود ، چه میتواندست بکند و
طاهره را چگونہ میتواندست بیابد ، گذر های بشمار شهر ، کوچه
بندی ها ، جاده های دراز و کو تاه ، بیرو بار مردم ، نشانه های بی نشان
و پشت سر همه ، طاهره ناپیدا در غبار ... آه که عاشقی چه بلا ی بد
و چه درد بیدر مانست ، آدم جز سو ختن و سا ختن چاره یی ندارد .
برای شیر سراسر دنیا را طاهره پر کرده بود ، خیال طاهره ،
خنده ها ، وقصه هایش و گپهای معنی دارش که میگفت :

تو زیاد تر از ی سودایی میشی ، خوراکت کم و رنگت زرد میشه و
خو از چمشهایت می پره !
شیر با خود گفت :

اگه تمام دنیا ر ه کوچه بگیره ، اگه درواز ه های زمین و آسما ن
بسته شوه ، اگه هفت کوه و هفت دریا پیش پایم پیدا شوه باز ا م
بشتش میرم ، هرو مرو پیدايش می کنم دل سنگ بابیشه نرم میکنم
اگه نرم شد خوب ، خوب ، اگه نشد و ابجانش .

کسی که عاشق است از جا نترسه
که عشق از کنده و زندا ن ترسه

دل عاشق مثال گرگ گشنه

که گرگ ازهی هی چوپان نترسه !

از آن پس از نیش افتوتانما زشام ، در بدر و خاک بسر اینسو
و آنسو میرفت و از هر کسی نشا ن طاهره را می جست .

روزی دور انداخته از « مراد » کراچی کش سر چهار راه ، که کالای
محسن خان را بخانه نوش برده بود سراغ خاله و دختر خاله گرفت . با
نشانی مراد اندکی گره از کا رگشوده شد و شیر ، راه بر ا ه
و کوچه بکو چه ، خانه محسن خان را پیدا کرد .

روز های اول کشیک ها یش به خیر گذشت تا اینکه روزی مزدور زن
قدیمی محسن خان هنگام بردن خمیر به نانوا یی متوجه کله

کشکهای شیر شد و خبر را به داخل خانه برد .

سه برادر پهلوان طاهره بدون اعتنا به داد و بیداد مادرشان به سرعت بسوی کوچه دویدند و شیر را سر چارسو ق گیر کردند .
بزرگترین شان محمود طعنه آمیز چیغ زد :

— او موش اینجا چه میکنی ؟

شیر بی آنکه خودش را باز جواب داد :

— بچه خاله مه شیر هستم شیر— مره نمی شناسی !

(نادر) دو مین برادر طاهره که مکتب رو هم بود گفت :

— کاغذ پران فروش و کفت—رفروشه کی نمی شناسه توده کل کوچه ها مشهور هستی !

شیر از هتا کی او بجوش آمد و صدا زد :

— خي کاکلی صبر کو تا ببینی که نان چند فتیر است .

آنگاه جنگ سختی شروع شد و اولها شیر مثل شیر می جنگید و دهان و دندان بچه های خاله را بر خون کرد ولی پسانتر نفسش سوخت و از آنها مشت و لگد بیشمار خود و کله گاو سش یکی شد . آنوقت خلاص— گیر پیدا شد و جنگ مغلو به پایا نیافت ، کوچکترین برادر طاهره (واسع) که دلش یخ شده بود با پوز خند گفت :

حالی دستت آزاد برو عرض کو !

شیر گفت :

— مه بچی عرض نیستم ، آش مردها دیر پخته میشه .

شیر در حالیکه دور و پیشش را بچه های کوچه گرفته بودند

لباس های پاره پاره اش را تا ک داد و سرو دماغ کفیده اش را زیر نل عمو می گرفت تا خونریزش بند شد و دلش تازه گردید ، همان روز با دستمالی پر از نقل و شیرینی راهی هرکاره (خلیفه یاسین) شد و در شمار شاگردانش در آمد .

پس از سالی ما هیچه هائی بازوانش مثل توپ هفت پوسته

پندید و سینه اش چون سپر—سیمی سخت شد . در روز های کسرت و نر مش بجز خود خلیفه «یاسین» آنها با صد چال و فن دیگری پشت شیر را بخاک نمی آورد . شیر سر سر ها شده بود و آوازه اش کل هر کاره هارا پر کرده بود .

نزدیکهای جشن نوروز روزی که تمام پهلوانان در چمن حضور یافتند
باهمدیگر جوهره میشدند شیر سر (پهلوان محمود) قوی ترین برادر
طاهره صدا زد او هم پذیرفت و قرار شد که دیگر روز اول جشن
باهم کشتی بگیرند. تا آنروز ز شیر قرار داشت، محمود پهلوان
پرزور و شیر مستی بود و هیچ بعید نبود که شیر را ننگ خاک
نکند و مسخره خلقش نسازد. شیر تا آنروز در زیارت ها دعا کرد و
شب آخر تا سحر گاه پلک روی پلک نگذاشت و به ساعت مصاف
اندیشید.

سر انجام لحظه مو عود فرارسید، و (شیر) و (محمود) شاخ به شاخ
شدند، دستهای محمود دراز تر بود تا شیر بخود جنید چاتش بدست
حریف افتاد و سر به تالاق بگردن خورد، مردم کف زدند و برخی از
هیجان صلوات کشیدند.

رگ غیرت شیر به تور آمد، خودش را جمع و جور کرد و از آخرین
کاریکه خلیفه یاسین یادش داده بود کار گرفت و (پهلوان) محمود
را از همان زیر چنان چت کرد که روز روشن بر سرش تار گردید
و ستاره دم چشمش بلبل زدند.

شیر محمود را صمیمانه از جا بلند کرد رویش را بوسید و بی سرو
صدا از میان مردم پر هلهله و بستاینده برآمد.

محمود که هرگز چنین انتظار نداشته بر استعداد بچه خاله حیرت
کرد و مثل مرد هاشم آنروز بخانه خاله از یاد رفته آمد و بعد از آشتی
گفت:

شیر جان راستی که تو شیر بودی مه خطاکدیم، گذشته ره
صلوات ازین پس ماو تو بیاد رقرآنی هستیم!

شیر از شنیدن این حرف تکانی خورد ولی برویش نیاورد، باهم
بغل کشی کردند و قول برادر دادند به وساطت محمود، شیر با محسن
خان و اهل و عیالش آشتی کرد و رشته سابقه، دوباره استوار
گشت طاهره درین میان، خوشحال بود که باز شیر از دام رسته را بدام
افکنده است، از این روز بروز زرنکش سرخی می آورد و شاداب
تر میشد و لی شیر روز بروز زرد تر و نحیف تر میشد چه میان دوسنگ
آرد بود، سنگ عشق و سنگ برادر ی طاهره خواهر محمود بود

و محمود برادر قرانی شیر! طاهره یا محمود؟! برادر ی یاعشق! ؟
باخود گفت :

مرد ها ره قول است عشقش سرم حرام ، دگه خائیشان نمیرم ،
دگه گپشه نمیز نم دگه یادشـه نمیکنم .

همان بود که بعد از قسم، بیخی کوچه بدل کردو سرش بشهدا و
(خانقاه) کشید دیگر ها سر قبرها میرفت و وضو تازه میکرد ، نماز
میخواند و پنهانی های های گریه سر میداد . بو ته هاو مور چه ها
رابر سر مزار آد مها میدید و باخود می گفت :

عاقبت مردن است . دنیا تیـرمیشه ، دنیا به غمش نمی ارز و دنیا
چهار روز است .

ولی باهیچ گپی آرام نمی گرفت . شبها بخانه بر می گشت و بر سر
با مبنی از همانجایی که به طاهره عید مبارک گفته بود می برآمد و
مهتاب اندو هگین را که از سر بالا حصار بالامی شد و دنیارا روشن می
کرد میدید . آنگاه زبانش باز میشد و میگفت :

او.. ماهتاب او شو چهار ده، او تک تنها مره میبینی شیره میبینی
که گریه می کنه؟!

بعد لپ-لپ اشکهایش از گونه های زعفرانی واستخوانیش می
ریخت و گریبان پاره اش را تر می کرد . مهتاب جوابش نمی داد و بی
صدا از روبرویش میگذشت و پشت کوه ها پت میشد . آنگاه شیر
تف می انداخت و بر بی وفایی اهل دنیا لعنت میفرستاد .

شبهای پنجشنبه در (خانقاه کوچه علی رضا خان) در صف
عارفان و روشندان می نشست از صدای سوخته و حزین خدادوستان
حظ میبرد و قدری آرا مش میافت . ولی همینکه صبح میشد طاهره باز
مثل (افتو) برابر چشمانش طلوع میکرد و تن بیخواب و بی حالش را
گرم مینمود .

از طاهره کجا می توانست فرار کند . طاهره درچلم در نسوارودر
همه چیز پنهان شده بود طاهره ه برترین دود هاو نشه ها بود .
افتو نشستنی ، شیر گیج و ازخود بی خبر از (شهداء) پایین می
شد که دو تاجاد ری دار پیدا شدند .

شیر راهش را چپ کرد و لی یکی از آنها راه شیر را گرفت و صدازد :

—شیرجان، شیرجان بخیر ؟
صدا از طاهره بو. شیرسر جایش خشک شد. مثل درخت
توت خشکی که کنارش ایستاده بود .

طاهره روپندش را پس زد و روی ماهش سر قبر راروشن کرد ، شیر
لحظه ای برویش خیره شد بعد چشمش را ب زیر انداخت و خاموش
ماند .

طاهره پرسید :

—شیر جان اینکه چه میکنی ؟

—شیر جواب داد:

—هیچ؟

—طاهره گفت :

—چرا هیچ ؟

شیر چپ ماند به همدیگر نگاه کردند و در شرار چشمان هم
سو ختند ، مز دور زن و محرم راز طاهره که از دورنگران شان
بود از ته دل دعا کرد و مراد شان را از خدا طلبید .

بالاخره شیر از طاهره پرسید :

—تو اینکه چه میکنی ؟

طاهره جواب داد :

—بند بسته می‌کدم .

شیر ، پرسید :

—خیر باشه بری کی ؟

طاهره جواب داد :

—بری دلم .

شیر با استفهام پرسید :

—بری دلت ؟

طاهره با گریه گفت :

—هان بری دلم بری تو که خد انیستت نکه خدا دورت نکه .

و بعد خاموش ماند . آه شیرلب‌های شیر را سوزاند . باز هر
خند گفت :

—طاهره جان تو و ختیا پیش روی طالیمه واکده بودی ، حالی

خواه چشمهایم پر پیده خوراکم کم ورنکم زرد شد ه دگه چه میخواهی؟
طاهره جواب داد :

—خود ته —جان جور ته— او گیام از دوستی بود و حالی هم ...

شیر پرسید :

حالی چی ؟

طاهره جواب داد :

تو خود ت میفا می آزارم نتی .

شیر گفت :

—چی ره ؟

طاهره جواب داد :

—گپ راسته گپ خود ماره .

شیر با تاسف و اندوه گفت :

دگه گپی ما بین ما نیست—از گیام برآمده ، او سالار ه بادبرده .

طاهره تعجب کرد و شیر برایش قصه خود و (محمود) را باز گفت .

(طاهره) زار زار گریست و سراپایه غم های شیر گوش داد . و وقت

وداع شیر به (طاهره) گفت :

—طاهره جان دیدار ما به قیامت .

طاهره گفت :

—شیر جان تو قول داد ی— تو قسم خورد ی مگم مه قول ندادیم ،

مه دوستت دارم مه خاستن خواست هستم اگه پشتم نکردی خو نم

بگردنت .

شیر بی جواب دور شد . و طاهره بخانه بر گشت ، چند ماه بعد خبر

آمد که محسن خان دخترش را بزور نا مزد گرده و طاهره زهر خورد ه

اما نمرد ه است ، شیر از شنیدن این گپ یکپار چه آتش شد خواست

دنیارا بخون بدهد ولی دست گرفت و باز بر سر قولش پا بر

جا ماند .

چند روز بعد از آن شیر و مادرش در محفل عروسی طاهره

خبر شدند و دوتایی رهسپار خانه محسن خان گردیدند . شیر

در آنشب چندان انگشت های دستش را جوید که خون جاری

شد اما دست از پا خطا نکرد و بیخود نشد .

هیچکس نفهمید که در آنشب بر او چه گذشت و لی طاهره در حالیکه مطرب آهنک (آهسته برو) را میخواند آهسته آهسته از شیر از گذشته، از روز های عید، از شنبای مهتابی از با مهتابا و با مبتی هافاصله گرفت و رهسپار خانه حاکم سالخورد و و چاقی شد که شکمش از بینیش بالا پریده بود. دیگر شیر در هر سال ده سال پیر میشد. هنوز چهل و پنج ساله نشده بود که موهایش چون پخته سفید شدند و نیمی از دندانهایش فرو ریختند. او بزودی به (بابه شیر) معروف شد و در آخر (سراجی) دوکان کو چکی کرایه کرد. بچه های شوقی از این دوکان گدی و تار میخریدند و میدان ها را درو میکردند و لسی شیر که تمام شرطها را باخته بود، هرگز هوس میدان نکرد و در عمق و سیاهی کوچه هادو تا و شکسته شد.

بعضا لم تن رنجورش را به پیش می کشید و از دکه دکان همواره صدای پر نشاط کودکان را می شنید که در با مبتی های بلند میخواندند :

حیدر ك جیلانی شمالا ره تورانی !!
آنوقت خودش نیز از لب دکان این سرود جانپرو را میخواند و در بیست سالگی هایش غرق میشد.
همینگونه باز سال از نیمه گذشت و عید نزدیک شد. شیر باز هم کاغذ پیران ساخت و تا رزد.
کاغذ ها کورت شدند و نقش ها و تصویر هابرو بالین گدی پرانها را آراستند. شیر هر چه را ساخت چنگی بدلش نزد بیاد گذشته افتاد بیاد طاهره، بیاد میخچه طاقچه و بیاد شب عید. درد کاغذ پرانی نوشت که (عیدت مبارک!) اما گفت:
بری کی ... بری چی؟!

نادم و پیشمان گدی پران را برد یوار دکان آ و یخت و سرش را میان زانوانش پنهان کرد و از قضا همان فضلوی که در آن روز گار به (بابه فضلوی) معروف شد بود از دم دکان گذشت و شیر را در آن حال دید و با تمسخر صدا زد:

شیر-شیر بالونت چه شد؟ طیاریت چه شد؟ نقل عروسی ته کی

بخوریم ؟!

شیر سرش را بر داشت و با چشمهایش که بی شباهت به کاسه خون نبود سراپای فضلّو را از نظر گذراند - فضلّو داد زد :

- او کر گوش او لافو ك چرت چیه میزنی ؟
شیر پاسخ داد :

- چرت نا مردا ره ، چرت بودار ه چرت توره !

فضلّو قهقهه خندید و دندانهای کرم خورده و بیر ه های شارید ه و سرخ رنگش شیر را بیاد روبا ه پیری انداخت که کاری جز حيله و تزویر ندارد، با استغنا و غرور جواب داد :

- برو فضلّو مه کتیت کارندارم
فضلّو گفت :

- مه کتیت کار دارم ، حالی اوسالاره گاو خورد که تو جور ه نداشتی حالی وخت وخت فضلّو است و خت سر شکستنت .

شیر گفت :

- مثلیکه باز ام حریف می پالی ؟

فضلّو گفت :

- مه حریف ندارم .

شیر گفت :

- لاحول بالله - چشمه سیل کو....

فضلّو گفت :

- توو همی غار - برو موش تره گپ رسیده .

شیر سخت عصبانی شد. خواست با پیشقبض دو د مش شکم فضلّو را باره کند ولی خدا را در نظر آورد و به آواز چهر چندانکه همه دو کانداران گرد و نواح صدایش را شنید ند گفت :

- فضلّو ای گز وای میدان شرط ماکل زند گیت ، اگه مرداستی صبا، ده (دو راهی) قیل کو .

فضلّو گفت :

- درست است بسیار پرنگو . جنگ شد یار-سر شد یار .

این گفتگو زبان بزبان، سرا سر کوچه را پر کرد و حتی در گوش کوچه های دیگر نیز نشست . عصر روز جمعه (دو راهی پغمان) از صد هاشو قی و حرفه یی پر بود با به شیر در حالیکه دو پهلوان جوان در

راست و چپش راه میرفتند به میدان نزدیک شد. لنگی باچو کالای
گینیش از دور پیدا بودو کاغذپران بازها راه را برایش صاف کردند و
او بالای بلند ی کوچکی قرار گرفت. از آن پس فضلو آمد بسیار
سبك و بسیار گستاخ، عده یی از کوچکی ها اورا نیز در میان گرفته
بودند و پراك های بی معنی اش را گوش میدادند.
شرایط شرط بار دیگر بازگوشدو هر دو قبول کردند. شیر به یکی
از شناگردانش گفت:

تو گدی زه هوا کو جنگشه می میندازم!
همان کاغذ پران سفید دم آبی که برویش (عیدت مبارک) نوشته شده
بود چون مرغ کلنگی به جلو جهیدو هوارا بسوی بلندی ها پاره
کرد.

کاغذپران فضلو سرخ دم سیاه بود. مثل گلوله فضا را شگافت و
شانه به شانه گدی شیر تاربرد.

یکی از طرفین صدازد:

درست است؟

دیگری جوا بداد:

درست است.

فضلو چابکدستی کرد و از سرتارش را بر سر تار شیر نشاند و
جنگ سختی بین دو حریف شروع شد.

گدی فضلو در موقعیت مساعدتری قرار داشت و جا نانه لوت
میزد.

عده یی بر سر دستش (دوبالایی) زدند و عده یی که شیر را از قدیم
می شناختند در کنارش باقی ماندند و صدا زدند که:

شیر مرد میدان است. شیر می بره. شیر سر ندازه.
بالا خره گدی پرا نها فنی گك شدند و از نظر غایت گردیدند.

دستهای هر دورا تار قصابی کرد و خون از بند بند انگشتان شان می
ریخت. از فاصله شرطی هاتازیر کاغذپران ها صد هانفر ایستاده
بودند. و بچه های نیمچه و خورد و کلان برای گرفتن آزادی دستها را
بهم می سائیدندو (آسمان بینك) زیر تار هامیدویدند.
گدی شیر آهسته آهسته بی هوا شدو تارش لم کرد. باز شرطی ها

دو بالا بی زده صدا زدند :

فضلو میبیره - فضلو میبیره ...

شیر که نیم خیز بر سر دو کند و زانو تار میداد احساس خطر کرد و فهمید که لحظه انتقال فضلو فرار نموده و نزدیک است کاغذ پرانش را مردم چور کنند . هر گس نظری به شیر میداد و لی شیر می فهمید که کار از کار گذشته است و دیگر دست فضلو بالا ست . در آخرین دقایق که گدی شیر غرغره در حال افتادن بود شیر بر سر چرخه گیر صدا زد :

- جم کو بچیم کش میکنم !

همان بود که یک دوسه ، به سرعت گدی پرانش را کش کرد و تار در دست فضلو شل شد .

خلاف انتظار شیر برنده شده بود ، قلا چهای دیگر نیز تار داد . تا اینکه خطر مرده تار فضلو دفع شد .

فضلو از خجالت غار می پالید و شیر بی آنکه خو شی از چشمانش ظاهر شود ، نشاطش را مثل مرد ها فرو خورد و تار را در دست دیگری داد تا گدی را پایین کند . آفتاب نشسته بود و آسمان بر دامن آبیش لاله های سرخ کاشته بود . ابر های سفید بر پهنای دشت سرخ فام غروب ، چون بره ها می چریدند و هلال عید از دو ر چون دو ابروی طاهره پیدا بود . مرد مورو مرو فهمیدند که فردا عید است و پیشا پیش بیکدیگر مبارک باد گفتند . گدی شیر مثل عروس مثل طیاره ، مثل بالون ، پایین میشد و (عید مبارکش) خواناتر می گردید . شیر به نقش گدی خیر بود . به (عیدت مبارک) که از بیست و پنج سال پیش در دلش حک شده بود .

طاهره بر سر بام در نظر شش پیداشد که لباس قناویز پوشیده بود و چوتی های مویش چون دوما رکفچه سیاه برشانه هایش پیدا بودند .

شیر انگاشت که بر سر بامبتی برآمده و گدی پرانش را بسوی خانه محسن خان تار میدهد . آنگاه طاهره فقزد ، از آن پس جنگ با بچه های خاله ، دوران هر کاره ، برادری با محمود ، دیدار طاهره بر سر قبر ها ، و سرانجام عروسی با کما شکم کنه ، چون تصویری

های بر جسته زندگی در لوح حافظه اش بیدار شدند و شیر از
پشت روز های زرد و زعفرانی و ز پشت جوانی باد برده و سالهای
بر باد رفته ، از زبان طاهر شنید که می گوید :

- مه روی طالیه واکدیم ، تو زیاد تر از ی چرتی میشی، خورا-
کت کم ورنکت زرد میشو خو از چشمانت می پره ...
شیر گفت :

- طاهره جان راست گفتی-حق گفتی ، راستی که عاشقی پشت
کوه ره خم میکنه.

اما طاهره از همان دوران (شهیدا) از میان قبر ها و مرده ها صدا زد :
- شیر جان تو قول دادی تو قسم خوردی منم مه قول ندادم
مه قسم نخوردم ، مه دوست دارم ، مه خاستن خا هت هستم ،
اگه پشتم نکردی خونم بگردنت .
ولی شیر گفت :

- مرد هاره قول است ... مه از قولم نمیگردم ، و آنگاه با شف
دستارش نم چشمانش را پاک کرد .

پایان

دلو ۱۳۵۴

مغر متفکر خانواده

اوسانه سنی سانه چل مرغك ده يك خانه ، آش پختن دانه دانه ، يك چمچه بابنه ديقانه داد م بابنه ديقا نمره گندم داد گندمه به آسپا بردم آسپا مره آرد داد، آورده به نانوای داد م نانوای مره نان داد ...
این است يك افسانه خوب خوب كه مثل طعم لذیذ و تند تيز يك آش داغ خانگی خوشمزه و خوشبو ست اماوا ی از دست این افسانه های امروزی كه نه نور دارد و نه نمك . نه تلخ است نه شیرین نه خوب است نه خراب ، چیزی است مثل پر هیزانه كه آب پز برای بیمارانی مبتلا به اسهال و سوء هاضمه می پزند . خوب چه باید كرد ؟ افسانه گو یی هم درین دور وزمانه مرضی است باید به بیا نی غم غلط كنیم و لب به غیبت و پشت سرگو یی تر نماییم تا از قافله پس نماییم چه از قدیم گفته اند :

سیال كه از سیال پس بمانه بینیش از بریدن است !
خلاصه ما این قصه را سر میكنیم تا بینی خمیر یی كمایی كنیم و در كنار آن نام آوران محمود ماغ كه شان و شگوه شان از دماغ های قلمی و عقابنی شان سر چشمه میگیر د صاحب سرو گردنی شویم .

چه درد سر بد هم چشم و چراغ خانواده ما «عبدالصمد جان» بچه كاكای كلانم بود كه صرف پنج سال از پدرم كو چكتر بود چه مرحوم مقفور پدر كلانم تا جان در بدن داشت از تولید نرینه و مادینه دمی نیاسود و هر نه ماه و نه روز و نه ساعت و نه دقیقه و نه ثانیه از

چار زن شرعی و نکاحش کلمه گوی تحویل جا معه داد و اولاد پشت
اولاد قطار کرد .

به این حساب بین اولاد اول و آخرش چهل سال تفاوت ســن
موجود بود و تولد آخرین پسرش مقارن با تولد اولین نواسه اش بود.
لذا عبدالصمد جان پنج سال از عبدالغفور خان پدرم ، جوانتر
بود و ما به خاطر کبر سن او را نیز عوض «جان آغاز عبدالصمد جان ،»
«کاکاجان!» خطاب میکردیم و بدین منوال چشم بد دور ، ما شاء الله
و هزار نام خدا پانزد همین کاکایم هر چند نیمه رسمی و اعزازی
عرض اندام کرد .

این کاکای جدید الولاده که کاکای کاکاها بود با تمام محاسنش يك
عیب داشت و آن اینکه با هزار حیف و صد دریغ کمی (لولو) بود، (لولو!)
به فتح (ل) اول و ضم (ل) دوم ، صفتی است ابداعی خلق الله که
آنرا فی المجموع به آدمهای کودن و بیسواد نسبت میدهند و به همین
اکتفا میکنند اما یقین دارم که با همین مختصر توضیح حق مطلب
ادا نمیشود و ستم ناروایی بر آن جمع غفیر و کثیر میرود . از نظر من
که میترسم خود نیز موصوف آن صفت معلوم نباشم این کلمه در
معنی وسیعتری مطرح است

(لولو) یعنی آنکه از تکرار حماقتش ابا ندارد ، معصوم است
چون حماقتش عمدی نیست ، گهنگار است چون زیانش به
دیگران میرسد . حتمی نیست «لولو» هابیسواد و بی دانش باشند
هر باسواد (لولو) نیست و هر لولو بی بسواد نیست پس سواد
و سویه تحصیل کاری به (لولوگری) ندارد . پس ای چه بسا بسا
سواد (لولوست) و ای چه بسا بیسواد (لولو) نیست .

به بیان دیگر (لولو) یعنی آنکه بخاطر لودگی ، پریشان اندیشی
و پریشان گویش همواره مورد طعن و لعن و استهزاء واقع میشود
اما باز به لطف قریحه سرشار و طبع خدا داد ، گذشته را به سهولت
از یاد میبرد و «افسانه سرمکسک!» را از سر میگیرد بنابراین به این آدم
می گویند «لولو» و مکتب فکریش را می گویند «لولوگری» .

چطور آیا شما نیز موافقیه انشاء الله شما هم به طفیل
عنایتی که به دل آزدگان و سنگتیبیا خورد و از لودگان دارید محض

رضای خدا در همین يك مورد جز یی با من همنا هستید وعادلانه فتوامی
دهید که صدر حمت به هفت پشت پدر ت که با «لولو» یی ساخته یی.
امانه. من در تبا نی با «عبدالصمد جان کاکا» نیستم چه از تبا نی
بوی سازش می آید در حالیکه من از سازشکاری سخت بدلم می آید.

وقتی در برابر او کو تاه می آییم (بلی گویکی) تمام عیار میشو م
مردانه وار خپ میزنم و کو چه و پس کو چه بدل میکنم .

القصة برگردیم برسر اصل مطلب که آن کاکا گکم هر چند
تحصیل یافته آلمان بود با کمال تاسف همان بود که اشار ه کردم!
(جان آغا عبدالصمد جان) قدبلندی داشت اما چا غ بود و این (اما) رابه
خاطری گفتم که این چاغی متناسب از زیبا ئیش میکاست و
به جلالش می افزود و او خود علاقمند بود تا او راپیش از هر
چیزی صاحب صوت و دید به بشناسند .

راویان اخبار حکا یه میکنند که او در جنگ عمو می دوم داوطلبانه
وفی سبیل الله در اردوی (رایش سوم) ثبت نام کرده بود تا به
سایقه احساس همزادی متفقین را شکست دهد واز «ادولف هیتلر»
مدال طلا بگیرد ، اما حیف که کاکای محترم مم فقط در همین يك مورد با
پیشوا یش یکجا شکست خورد و بود و گناه تبا هی آلمان را می
انداخت به گردن «موسیلمینی فقید» که آنهم گردنی نداشت و ملت
ایتالیا به خاطر خدمات شایانش گردش را بر دار کرده بود او لی با
تمام اینها کاکایم دست خالی از «دوچلند» بر نگشته بود ، چیزهایی
درباره نظریات «هگل» و «په رتو» فیلسوف فاشیست میدانست که
هنگام میداندار ی چون مرغ کلنگی با آن مجموعه معارف نا
متعارف به دیگران نول میزد و غریده می کشید .

او پسا نترها به همان نتیجه سیاسی جالبی رسید ه بود که همتای
اسپانیایی موسیلمینی «فرا نکو» در آخرین روز های جنگ به
«چرچیل» پیشنهاد کرده خواسته بود تا ارو پای غربی پیش از اینکه
اتحاد شوروی نفس تازه کند بران بوم و بر بتازد و هم خرما و هم ثواب
کمایی کند ، اما هیسات که دنیا به رغم مراد کاکای نا مرادم به گونه
دیگر گشت و آفتاب طالع مغربیان در محاق بدبختی رنگ باخت .
می بینید که چه کاکای عاقل و دور اندیشی داشتیم ! نگویید که ما

از تبار هو شمندا ن و فرزانگا ن نیستیم ! مختصر اینکه کاکایم در دنیا از دو کسر، بیشتر بدش می آمد یکی من ویکی «چرچیل» و یا بالعکس . می بخشید که نا مم رادر قطار نام آن مرد صاحب کمال که دست «برسیسلا !» را از پشت بسته بود آوردم . آخر تقصیر از کاکایم بود که هردوی ما را به یک چشم میدید و در ابراز کرا هت و نفرت نسبت بما فرقی نمی گذاشت . نگفتید که من و «چرچیل» چرا مورد بی مهری کاکایم واقع شده بودیم ؟ عرض کنم که حساب «چرچیل» که اظهر من الشمس است و محتاج گفتگو نیست اما من به خاطر ی مورد کین واقع شده بودم که صرف در موارد ی استثنای ی اسائه ادب میکردم و همینکه کاکایم داد بلاغت میداد و از فرط پرگو یی مثل اشتر مست لبها ی کلفت و ز مختش کف میکرد بی محابا گپ از دهانش می گرفتیم و میگفتم :

کاکا هر چه باشه آلمان یک شکستی است . اگر گپا ی شما درست میبود آلمان زور میشد .

برق خشم از چشمهایش می جهید و با تنفر تمام جواب میداد : عزیزم ، از دانت بوی شیر میا یه تو کجا وای گپا کجا ؟

میگفتم : خوب ، حالا وظیفه شماست که مره روشن کنین .

میگفت : دلیلش ایست که حق پایمال شده - پایمال زور !

می پرسیدم : پس زور حق نیست ؟

میگفت : نه .

می پرسیدم :

پس «هتلر» چرا از زور کار گرفت اگر ضعیف بود چه بهتر که نمی جنگید و در همان گوشه شله ی خود می خورد و پردی خود می کرد ؟

عاصی میشد ، میخواست مرا با مشت و لگد ادب کند اما حذر می کرد چه به قول خودش دیگر زمانه بی حیا شده بود ، سپس نفسش میزد و همینکه کمی توازن اعصابش را باز می یافت می گفت :

دنیا خو به آخر نرسیده ، آخر حق زور میشه .

می پرسیدم : کی ؟

جواب میداد : در جنگ سوم .

می پرسیدم :

مقصد شما ایست که آلمان در جنگ سوم برنده میشه ؟
با اطمینان جواب میداد :

پس دگه چی ؟

می پرسیدم :

به چه دلیل ؟

در میماند . دنبال دلیل می گشت و دلیلی نیافت ، بالاخره میگفت :

بچه اگه قبول نداری بیاشر ط کنیم!

میگفتم : چند

جواب میداد :

سریک ملیون !

در حالیکه معاش ما هوارش یک هزار و پنجصد افغانی بود .

می خندیدم ، با خشم زایدی می پرسید :

چرا خنده میکنی ، والله حاضر هستم .

میگفتم :

کاکا بخود می خندم مه وایقه پول از همدگه دور استیم میمانیم
ای شرطه ده طاق بلند .

میگفت : تو نامرد استی !

میگفتم :

بسیار خوب ، جوی از مردی کم کن و فارغ البال باش .

آنگاه کمی اعاده حیثیت میکردراضی میشد ، دانشمندان زبانه

نصیحت باز میکرد و دادمعلومات میداد ، تو بره ای از محفوظات

به گردن داشت . قصه میکرد که سنگ سنگ خاک مرد پرور آلمان

را می شناسد و اگر از او امتحان بگیرند ، بهترین جغرافیه شناس ،

آلمان شناس و یا اقل بر لیسن شناس دنیاست .

باتواضع می پرسیدم :

کاکا بطور مثال چند جا ده ، چند کوچه ، چند پس کوچه و چند کوچه

تنگی آلمان را می شناسید ؟

باز قهر میشد و مثل اینکه مرتکب خطای منکری شده ام

داد میزد :

بچه ، آلمان کو چه تنگی نداره گپ دانه بفام !
بعد از آن مثل حفاظ حرفی گفتی از دهنش آتش باد میشو د
دمریز چندین نام آلمانی راقطاً رمیکرد و میگفت :
حالی فامیدی ، حالی باورکدی ؟
میگفتم :

بی ادبی معاف ، به فرض اگر شما عوض نامهای مورد نظر
نامهای انواع سمبوسه و آتش و ساندویچ رابرده باشین چطور
میشه ؟

و این تجا هل و تفتین طاقتش راطاق میکرد . دندان خایی میکرد و
دشنا مهای زیر زبان میراند و بعد از آن با تبختر در حالیکه گلو
صاف میکرد میگفت :

بیسواد لوده ، دنیا خوده (چوک) و (پایین چوک) و (شور بازار) و
«گلاب کو چه» خلاصه نمیشه ، برو زبان یاد بگی ، برو آلمان آلمانی
یاد بگی تا فامیده و جها ندیده شوی .

میرسیدم : چه فایده ؟

جواب میداد :

چرا چه فایده ؟

میگفتم : بخاطری که جها ندیده بسیار گوید دروغ !

آن وقت چیغ میزد : اوخر مجسم بیا شرط کنیم .

خونسرد دانه می پرسیدم : سر جنگ سوم ؟!

دیگر حمله میکرد ، جاخلی میکردم ، و دست کاکایم میخورد به
شیشه و کارش به داکتر و پانسمان و باندج میکشید و ماه ها بخانه ما
نمی آمد .

اما ما هر دو آنقدر عقل داشتیم که به اصطلاح تار بدهیم و نگذاریم
که رشته های الفت خانوادگی به آسانی بگسلد .

کاکایم در عمل ، از ناف به بالا شرقی و متعصب و وطنی
بود و از ناف به پایین غربی و متجدد و متمدن و ایمن
نکته میرساند که صاحب سلیقه بود و در تمطع از مال و منال و عیش
و نوش دنیا دست کمی از «دون ژوان» های پارسی ندارد . همینکه
زنی را میدید فوراً تغییر ماهیت میداد و جای آن آدم سختگیر و خشک

وعصبی را آدم می خندان، خوش مشرب و مزاجی می گرفت که می کوشید، ضعیفه حاضر آمده! رابانکته های نغز و قصه های راست و دروغ تاسرین بار کند و چارزانو برای مقصد ناگفته بنشیند، اما اکثر تیرش به خطا میرفت چهره خنده های کش و خنکی داشت وقتی برای حرف مفتی هر میزد و کنج های دهن کشادش تابناگو شد باز میشد چاربنده آدم خله میزد و بند های دل شنونده پاره میشد. اما زن کاکایم فرنگی بود از آن فرنگی های چشم آبی که چلقاضی کور حریف نیش زبانش درازش نمیشد، او دنیا را از دریچه رنگین فرنگستان میدید و معیارهای کاکایم را قبول نداشت. همیشه بین او و شوهرش بر سر اسلوب ترتیب دخترها مشاجره بالا بود. کاکایم میگفت:

— دخترهایم حق ندارند (بای فرند) داشته باشند وزن کاکایم میگفت:

تو خودت چرا (گرل فرند) داشتی و باز با همان (گرل فرند) که من باشم ازدواج کردی، باید دختر هانیز مردان زیادی را بیازمایند تا شوهر ایدال شان را بیابند.

کاکایم میگفت:

من غلط کردم. آیا همان يك اشتباه کافی نبود؟

زنش میگفت:

آدم از راه تجربه به صحیح و سقیم میرسد، بگذار دختر هانیز چون تو تجربه کنند شاید به نتایج درستی برسند.

با همین یکی دو کلمه گپ پای استدل کاکایم که به قول حضرت مولینای بلخ چوبین! بود بی محابا می شکست و آنگاه با عربی فصیح لاجول بله میگفت و شیطان را لعنت میکرد. اما دیگر دیر شده بود، شیطان در پوستش خانه کرده بود، نه دخترها و نه مادر دخترها، هیچکدام در دهن کاکای بیچاره امپراز ریزه نمی کردند. بالاخره در تداوم بای فرند بازیها چندان محیطا نه اش به اصطلاح اروپایی شده که دیگر آبرویی برایش نماند و پروتهای کلفت و ماش و برنجش بانجاست آغشته گشت. آنوقت کاکای پا ک باخته ام در مواردی بخود قبول اند که ارو پایا ن از ناف به پایسن

درستر فکر میکردند و بهتر است دنیا ل دموکراسی ورای اکثریت
برود و از زن و فرزند متابعت کند!

از آن وقت به بعد کاکای فاشیستم کاکای دموکرات شد و افسار
عقلش را داد بدست نفسش که بیشتر باز مانه سازگار مینمود.
دیگر من و کاکایم جاعوض کرده بودیم و یا بزغم او چنین نقل و
انتقالاتی صورت گرفته بود.

از آن پس او مرا در مباحث اخلاقی کوتاه نظر، متحجر و قرون
وسطایی میگفت و ادعا داشت که ننگ و نا موس از عوامل پسماندگی
است و من بدبختانه تا هنوز نمی دانم که کدام یک حق بجانبیم من
یا کاکا حکم؟!

به این ترتیب تحولی در شرف تکوین بود و مغز متفکر خانواده ما
میرفت که متمدن شود!

ویانا - ثور ۱۳۶۱

زندانی دشت

پیدا نبود باد از کجا می وزید . در سراسر دشت زمزمه گنگ
وسرگردانی گوش هارا پر میکرد و لبها را از گپ زدن و نالیدن می
بست .

از آن بالا با در امیدم که گاهی از بالهای زاغ سیاهی صدا میکشید
و گاهی مثل پیره زنان از لابه لای برگهای درختان انبوه روستاهایی
که اینجا و آنجا دشت پراکنده بودند ناله می کشید .

دلم از شوق و هیجان پر بود ، خود را بسیار بی تعلق و آرام حس
میکردم و ورقض گردباد هایی را که چون دختران دهاتی ، چابکی و
شر مگین گرد هم چرخیده از جایی به جایی می لغزیدند می پائیدم .
از آن دور ها ، از پشت افق و غبار دشت ، از شمال از جنوب و از
جهاتی دیگر راه های باریکی به نظر می خوردند که به آهستگی رو شن
و روشنتر می شدند و سر انجام در نقطه ای از دشت همدگر را می
بریدند و چلیپای دگر می ساختند .

از پشت از پهلو و از بغل سنگها و صخره های خورد و بزرگ کوه
شماری بز و گوسفند را میدیدم که یگان یگان آشکار میشدند و
چون قطره های باران همدگر را می پالیدند و آخر کار مثل يك جویبار
در کوره راهی جذب میشدند .

چوپانی پیر تر از گوسفندان ، نفس گرمش را در سوراخهای نی
فلزی می دمید و آهنگ حزینی از روزگاران و زمانه های بسیار دور

را در فضا می پراگند .

از نقطه های دیگر سه چهاردهقانی پیدا بود که یکی بیل به
شانه داشت دیگری آبیاری میکرد و سومی روبه روستا با گران هیزم را
می برد و لحظه به لحظه کو چکتر می شد . آنها مرا نمی دیدند و من هم
از آن بلند ی قیافه هیچکدام را ، تشخیص نمیدادم اما همه آدم بودند
آدم های خوب و آدمهای صبور و راستگو .

آنها یکجا با گند مهابالا له ها و با ساقه های جوان سپید ارو بید
قدر است کرده برای دهقانی و کار کمر هارابسته بودند اما از آغاز
زندگی بی آنکه بدانند اسیر بودند ، اسیر راه های طولانی که سراسر
دشت را می خراشید و اسیر بیابان هایی که با همه پهنای فراخی برای
آنها قفسی بیش نبود . آنها بی حال بی شکایت و بی امید پنجه ها
و پا های شان را بروی زمین سخت می فشردند و بعد از روز ها زاری
و زحمت به وادی ها جان میدادند . آنگاه زمینها سبز میشد دانه ها
نفس می کشید و میوه هابر سرانگشت شاخچه ها رنگ می گرفت

دهقان حال هر کدام را جدا جدا می فهمید او بلد بود که در چه روزی
علفهای اضافی را ازیخ بو ته هابرچیند و در چه با مدادی بر سینه
تشنه و عریض کشتزار ها آبی سرد و روان جاری سازد . او داس
بدست می گرفت . درو میکرد خرمن مینمود و باد میزد اما در روز آخر
آدم دیگری که از هنر های دهقان هیچکدام را نمیدانست کنار خرمن
می ایستاد و حریصانه بر اهتزاز زغالمانه تر از و نظر مید و خست

وقتی شب فرا میرسید و دهقان از آن خرمن بزرگ کم
نصیب بخانه باز می گشت دلش از غصه بی نشانی پر میبود . برای
او ظاهرا چیزی اتفاق نیفتاده بود . وقتی کسی بر زمین دیگران
کشت کند نباید انتظار بی حد داشته باشد . خدا چنین خواسته
است . و ارباب قریه هر پگاه و بیگاه بعد از ادای نماز جماعت و
درو دبر پاکان و رفتگان این سخن را در گوشش فرو خوانده
بود . او از خدا و آخرت بی حدمیترسید و ارباب را که با او گپهای
حق را در میان میگذاشت اطاعت میکرد .

همینسان از زمانه های که به یاد هیچکس نبود حیات بی طراوت
و بیمار در روستا ها از نسل به نسل دیگر به میراث میرسید و دهان

تیا ن از زبا ن مالك و اربا ب خدا یی را كه همیشه راست گفته بود و درو-
غگویان را دوست نداشت می پرستیدند .

من با همین پندار ها مشغول بودم كه شام فرا رسید و سیا هی
كمرنگی بسیار بی صدا و بی شرفه ازدها ن تنور ها و دیگدا ن ا جا ق
ها و دریچه كلبه های كاه گلی چون دو د غلیظی
موج موج و حلقه حلقه بسوی آسمان بالا شد و فضا را تاریكتر ساخت .
كف منقوش دشت مثل دست گدای بیماری بسویم دراز بود و
من از خطوط بر جسته و باریك آن افسانه های تلخی از گزشته و
امروز دهقانان را می خواندم . همه با ریسمان های كلفتی بروی
زمین میخكوب بودند و همه ناچار بودند كه در باز پسین روز ها ی،
حیات از تمام راه ها صر فا راهی را بر گزینند كه بعد از سالها
خستگی و حرمان از قریه به قبر ستان وابدیت می پیوست و نام
آنها را از روی وادیها و زمین های زدود .

دیگر چیزی پیدا نبود . فقط ستارگان از آن بالا بانظر های
كود كانه و درخشان زمین خاموش را می پائیدند و روشنایی بی
حاصلی را بر روی وادی ها و دره های پاشیدند و تمام ر نگاه و چهره
هارا در خود غرق میگردند .

هستی با همه ای بلندی ها و با همه ای پستی هایش بی تفاوت
و تبعیض در همدگر جذب شده فقط یك رنگ و یك جهان ساخته
بود . نه فریادی از باد بلند بود و نه چوپانی كه لب به ناله و زاری
بكشاید و آهنگ حزینی را در درگد دره ها منتشر كند . دلم
نمی خواست شب راتنها بگذارم و از آن سیا هی دلخواه كه دشمن
دوگانگی و چندگانگی بود چشم پیو شم . همان طور غم آلود و
آرزو مند به یاد خود نبودم و بر چند و چون دنیای رنگارنگ فكر می
کردم .

بیگمان میدانستم كه شب دیر نمی پاید و باز روز و رنگها عیان
میشود اما من از رنگها نفرت داشتم از رنگ انسان ها ی نابرابر
از رنگ روستاها ی خوب و خراب و از رنگ دنیا های گونه گون و از
تمام آنچه بنام روشنایی و نور یاد میشوند و چهره های خوشایند و
ناخوشایند را آشكار می كنند .

من در امید و انتظار روز دیگری بودم، روزی به شکوه و زیبا بی-
شب و روزی عاشق یگانگی و بیغمی. دلم میخواست از فردای همان
شب که خورشید چون جواهری درخشان بر سینه لاجوردی و بی-
یت آسمان میدرخشید دشت چون مردی کریم و دریا دل، کف عریض
و پهن آواز دستش را چنان بگشاید که در آن آیه های پیروزی و نجات
بزرگان درج باشد و دهقان با پای های بر خوردار از آزاد ی درمیان
کشتزاری بی کرانه و بی ارباب سرود نیکبختی را ترنم کند و در راه
بی پایان و بی تقاطع آینده افقهای نوینی را دریابد.
تهران - امیر آباد بالا. کوی دانشگاه

ساختمان ۳ - اتاق شماره (۲۷)

۱۲ حمل ۱۳۴۴

درزد یوار !

هوا گرگ و میش بود ، چند تاخروس و ماکیان سیاه و سفید در
یک صف روی زین چوبی خوابیده بودند و گریه سیاهی ملال آورو
غمناک میو میو میکرد و شیشه سکوت ژرف و سنگین را می شکست.
حبیب که تازه از کار برگشته بود از چاه ، دلو آبی بالا کشید و دست
ورو تازه کرد . مادرش آنظر فتر چون مجسمه یی مات و مهبوت
ایستاده بود و بر سبیل عادت به هیچ چیز توجه نداشت ، حبیب
صدا زد:

مادر !

ما در بیخو دانه جوا ب داد :

جان مادر !

حبیب پرسید :

امشو چه داریم ؟

مادرش باز نا خود آگاه جوا بداد :

جان مادر !

حبیب کنایه آمیز شکوه کرد :

مادر مه از ده می پرسم تو از درختا جوا ب میتی !

مادرش حرفی نزد . انگار چیز ی نشنیده است .

حبیب با کمی عتاب صدا زد :

مادر جان !
ما در جتکه خورد ، حریر چرت هایش پاره شد ، مثلی اینکه از
هوای عمیق پریده باشد پرسید :
هه ، هه ، جان مادر چی میگی ؟
حبیب فهمید که مادرش حال و هوای دیگری دارد ، نزدیک آمده
سوال کرد :

مادر چه ماتم باریده ، چه ریخته چی شکسته که گپ نمیزنی ؟
مادر تا خواست چیزی بگوید چشمش به هلال کمرنگی افتاد که
لابلای شاخه های یگانه درخت توت وسط حیاط پیدا بود بی محاسبه
فریاد زد :

هله حبیب جان او (آب) بیار!

حبیب شتابان بسوی آشپزخانه دوید و آب آورد و آن آب را باکی برایش
آورد . دید مادرش چشمها را بکلی بسته است و نمی خواهد بکسی
نگاه کند ، حبیب حیرت زده صدا زد :
مادر بگیر آوردم !

مادر آبگردان را با لمس و تماس انگشتها پالید و دو دستی قایمش
گرفت . سپس چشمها را بروی آب زلال کشود و نیازهای زیر لب
راند .

درین اثنا ، آذان ملا که خدا را به یگانگی می ستود بلند شد . مادر
حبیب به کفهای دستش نظر کرد کلمه شهادت را خواند و گفت :
حبیب جان ! روی طالیته واکدم ما تو در او (آب) دیدم ،
روشنی میشه خدا تو عمر و روزی میتوده مراد میرسانه .
بعد از آن سر پسر را به سینه فشرد و دستی به موهایش کشید ،
اما نا منتظر ، چشمش به یگان تار موی سفیدی افتاد که اینجا
و آنجا ی شقیقه های حبیب روید و بود ، با نیمه فریادی گفت :
وای نه زن نه اولاد ، نا خورد و نابرده بچیم پیر شدی خاک
بسم شد .

حبیب گفت :

خدانکه مادر ، چه شده ؟

مادر جواب داد :

سرتوأم مثل سر ما در کت سفید شده ، تو به خدایا ، ای چی
وخت و زمانیس .

حبیب سربلند کردو با هر دودست شانہ های مادر را کہ از او
بسیار کو تا ہتر بود قایم گرفت و غرور آمیز گفت :

مادر ای مو یا دہ آسیا سفیدنشده ، از بیدار خو یست از
دود چراغ خوردن و سبق خواندن ، مرد تا زامت نبینہ مرد نمیشہ !
مادرش گفت :

هان بچیم میفا مہ ، شکر کہ تو مرد استی مکم مہ و ختیکہ دفعہ اول
موی سفید ہ دہ سرم دیدم گریہ کدم .

حبیب تکان خورد از ما درو بر گرفت ، قدمی دور تر رفت ، عقدہ
تلخی بیخ گلویش را فشرد ، خواست فریاد بزند و ہای ہای گریہ سر
دہد ولی از شرم بی شکیب نشد و با این بیت شاعر ، طفرہ رفتہ غم
غلط کرد ،

موی سفید را فلکم رایگان نداد

این رشتہ را بہ نقد جوانی خریدہ ام !
اما مادر بیت را با چنان تبسمی بدر قہ کرد کہ گویی کف دست
حبیب را خواندہ است و میداند کہ او خود را با گزافہ و لاف بسیار
بزرگتر از آنچه است جلوہ دادہ است .

ہر دو بہ سر حد سکوت رسیدند اگر گویی بیشتر گفتہ میشد شاید
پردہ از راز می افتاد و سو کی برپا میگردید . حبیب مطلبی را کہ باعث
آزار بود عوض کرد و گفت :

مادر حالی یک گپ دگہ یک چیز دگہ بگو !

مادرش گفت :

بچیم از چہ گپ بزمن از کنجای خانہ ، مہ دگہ بودہ شدیم مہ مرغ
کور استم ، مرغ کو راوشور !

درین فرصت صدای ساز و سرناد و قیل و قال از خانہ ہمسایہ با لا
گرفت . آنسو ی دیوار محفل عروسی دختر ہمسایہ برپا بود ،
دختری کہ حبیب دوستش داشت و ہرگز بہ کسی نگفتہ بود . حبیب
اشارہ بہ خانہ ہمسایہ پرسید :

مادر چی خبراس ؟

مادر جوا ب داد :

هیچ عاروسی لایلا ست ما ر خبر نکند ن ، ماره سیال خود نمی گیرن .

رنک از رخسار حبیب پرید ، مثل گچ سفید شد ، با خود گفت :
«يك كلمه ، دگه ، هیچ ، براستی که عاروس لایلا ست به ما چی ! ؟
اما مادر متوجه حال حبیب نشده او خود بگنشته پسر گشته
بود بروز های قدیمی که کم کم به یادش بود ، به یاد چهل و پنج
و چهل هفت سال پیش افتاد به یاد طلبکاری بقره به سرو دولاق به
با افتاد که هر شام و دیگر می آمد و آرزو میکرد پسرش را به غلامی
قبول کنند . پس آنتر صدای باجه خانه و دنگ و دهل در گوشش
طنین انداخت که پیا پیشی در حرکت بود و فامیل داماد عروس زیبای
شانرا « شهر گشت ! » کشیده بودند و عده زیادی زن و مرد و کودکان
برگادی های کهنه و نو او را تا خانه بخت بدرقه میکردند . پس آنتر
هالظه ای از خاطرش گذشت که نخستین بار پا بر لخت درواز
داماد گذاشت و خرامان خرامان از غلام گردش گذشت و وارد حصار ی شد
که گمان میبرد منزل لگه ی مراد و سرای خوشبختی است . هیاهوی
بشت دیوار شدت بیشتر گرفت و مادر و پسر بخود آمدند . مطرب
آهنگ « جانانه گکم قدت به گل میمانه ! » را با صدای جانپوری
میخواند و مادر حبیب روبه پسر کرده گفت :

بچیم ، قد یماد از جانانه گکم می خاندن :

خواران (خواهران) و برادران مرایاد کنین

تابوت مرا ز چوب شمشاد کنین

تابوت مرا قدم قدم و دردا رین

بر خاک سیا بانین و فریاد کنین !

حبیب پرسید :

باز چی خاندن :

مادرش باز هر خند جوا بداد :

باز می خاندن :

جانانه گکم قدت به گل میمانه آستا برو ماه مان آستا برو !

حبیب گفت :

عجیب دنیایی !!

مادرش گفت :

هان بجیم ای کار قلمزن است ، قلمزن سیاه سره سیاه بخت
ساخته ، عاروسی اول داره و آخرنی .
حبیب گفت :

حق گفتمی مادر ، براستی که صدای دول از دور خوش است .
آنوقت به یاد پدر افتاد به یاد پدر که سه چار بار آنهم بر سر
گذر و سر چار راه ، سلامش را سردوسر بالا جواب گفته بود . به
دستهای آزرده مادرش نظر کرد به دستهای که با یک عمر سوزن
دوزی ، جارو کشی ، آشپزی و رختشویی پسرانان داده بود تا
طعن مادر اندر و کمبود پدر را حس نکند ، از نا چیز و حقارتش به
سختی شرمید و جبینش را در پای دیوار چنان سائید که گویی از
فرط عجز به لابه و آستانبوسی افتاده است . مادرش دور تر
میکشید . حبیب نخواست با گپهای بی اثر جلال غصه های او
را بیالاید و جلو سر شکهایش را بگیرد . فکر میکرد این سرشک
ها ، گرانبها میراث هزاران زن ستم دیده است که چون گلی بی بها
در انگشتان هوس آلود مرد پرپر شده اند و باید مادرش آنها را ،
گرا می بدارد .

صدای هلهله زنهای که عروس را به حجله می بردند به گوشش
رسید تو فانی در دلش برپاشد و حسرت آخرین دیدار سراپایش را
به آتش کشید .

به تقلا افتاد تا دیده به دیدار لیلی روشن کند اما دیوار چون
سد اسکندر حایل بود و با خروا رها خشت و گل و سنگ بین آنها خط
کشیده ده بود ، با خود نالید :

چه زمانی که مجنونش پشت دیوار ، پیش پای معشوق می میرد
ولی لایش بی خیال ، شانه به شانه دیگری می خواهد !

سرش را به شدت تمام به دیوار کوبید و باناخن کین کاه گلها را
خراشید و لی هیچ طر فی نیست ، فهمید که دیگر آخر کار است و

زندگی به رنجش نمی ارزد چشمش به شاخه تناور درخت افتاد و برای
حلقه دار مناسبش یافت، اما ناگهان مثل الها می از غیب درزی در نظرش
آمد که از پیزار و تابر چال دیوار دویده بود گمان برد اشتباه بصرا-
ست اما نه! دیوار بواقع در زبرد داشته بود و چنان مینمود که گویی
عمرش به آخر رسیده و دیگر دیر نمی پاید، شکست حصار را به فال
نیک گرفت و باخود گفت:

اکنون که حایلها و حصار هافرو میریزند دیگر زندگی به
بودنش می ارزد و دیگر نوبت، نوبت ماست!!

تهران نور ۱۳۴۲

آن بالا و این پائین!

بابه محمد علم آشپز - پسر بیست ساله اش شیر علم را که بی زنی و تنهایی راتا ب نیاورد ه بود می خواست داماد کند و لی جایی برای عروسی نداشت . بادرش شو کت خان مدیر که مردی زیرک و رند بود همینکه مشکل بابو را از زنش شنید گفت :

- بابو خد متکار قدیمی ما ست میتا نه همینجه عروسی بجیشو بکنه مگم

شاه ککو زن جنگر ه و پتیاره و لجباز و لچر و کر می و غیبتگر و کینه توز و پر عقد ه اش که همیشه به روی شو هرش پیخ میزد دادزد: مرد که عقلت ده کجاست مگم ملا نصر الدین استی که پیسیده ده او میندازی و چهل تاسر کند و پای کنده ره ده خانیم جم میکنی !

مدیر خندید و گفت :

نی خر چش ده پای بابو - بر چشده پای مه !

زنش پرسید چطور ؟

مدیر جواب داد :

- ای کار دو فایده داره ، یکی ای که دعای بابو ره کمایی میکنیم دگه ای که به مفت میله برپا میشو و از خرچ يك شو پیش میشی .

چشمان زن برق زد بعد از چرت کوتاهی گفت :

- راستی ، هم خرما و هم ثواب !

پنجشنبه شب، عروسی گل محمد در منزل آقا بر پا بود مهمان های نیمه شهر ی و نیمه دهانی باگا لاهای رنگارنگ باو صله و بسی وبی و صله در اخیر سالون کچ و راست و چند و چار زانو نشسته بودند و حاج و واج - فرش و قند و قندیل و زروزیور را تماشا میکردند و ناشی و نا مطمئن به نوبت می رقصیدند و کف میزدند .

مهمانهای بابۀ ، همه دم دروازۀ روی زمین نشسته بودند و مهمان های آقا - بالا بر دیوان و چوکی و کوچ لمیده بودند . بابۀ در آشپز - خانه مشغول پخت و پز دیگ دوسیره بود و نندۀ شیر علم که گرد سرش چادری چرک و داکه راپیچیده بود پایین و بالا میدوید و سر رشته نان و دستر خوان را می گرفت .

در سالون غوغایی برپا بود ، مطرب بی بازاری که لب و رویش را با سرخی و لب سرین و رنگ و روغن سرخ کرده بود با صدا یی زیرو مرغ مانند ، آوازهای شاد و ناشد میکشید و نوبت به نوبت قوم و خویش محمد علم را برقص و دادن مجرای فرا میخواند . به ناگاه فکر شیطانیه مدیر گل کرد و پیهم صدا زد :

او هوی او هوی بابۀ کجاست ؟ هله بابۀ ره صدا کنین که بازوی عروسه بگیره !

اما بابۀ گم بود ، هر کدام کنجی را پالیدند . بی بی شا کوکو زن مدیر جواب داد : بابۀ آشپزخانه است هله صدا یش کنین ! سه چار تا دنبالش دویند و بابۀ چرب و چفت و دودزدۀ و خندان با پا چه های بر زده آمد و پرسید :

ای بابا دیگ می سوزه ، کی مره صدا کد ؟

بی بی با خنده جواب داد :

مرگ بخوریت باش بازوی عاروسه بگی !

همینکه چشم مهمان ها به بابۀ افتید ناگهان شلیک خنده مثل پو قانه ، مثل گلوله ، مثل انبار باروت ترکید و غوغای در سالون برپا شد . مهمانی از مهمان ها که آدمتر بود دلش سوخت و صدا زد : - بابا ، باین اول بره کالا یشه بیو شه ، هله بابۀ آشپز بر و کالا یتۀ تبدیل کو !

بابۀ مرد د و مذبذب - خیلۀ خیلۀ خندید و گپی را درون دهنش جوید

دیگری گفت :

چه میخندی بدو که دیرمیشه!

بابه باز خودش را شور داد و از جا نجنبید و معلوم شد که کالای دیگری در میان نیست. در این وقت عروس و داماد در میان هیا-

هوی بچه های نیمچه و متجا سروشوخ چشم مدیر و کسو کوی شرمندو و پس رفته بابیه، آرام آرام، هم آهنگ بانغمه و نوا (آهسته برو) پیشا پیش عروس خیل و داماد خیل، وارد سالون شدند و بابیه با همان سرووضع انگار کرتی کشاد شبر تنش گریه میکند بازوی عروس را گرفت و مدیر نیز به خاطر تظاهر به دلسوزی و ادب دانی و همنوایی با خدمتگار قدیمی و صادقش بازوی داماد را گرفت و باتمکین و وطنینه پای به پای بابیه، عروس و داماد را بر تختیکه با پارچه های بل بلی، با ذوق و سلیقه روستایی آذین بسته بودند نشانده خود کفزد و مبارکباد گفت و دیگران نیز از او تاسی کردند و با او ایلا و سرو صدا «مبارک» «مبارک» گفتند. درین اثنا بابیه میخواست به آشپزخانه بر گردد اما مدیر که مایل بود گرمی بی بیش از حد به محفل ببخشد بابیه را وسط میدان تپله کرد و خطاب به دیگران گفت :

چک چک کنین که بابیه میر قصه بابیه!

همه باریشخند و تمسخر و «هورا!» و «واه واه» کف زدند و بابیه را که هرگز و در تمام عمرش نرقصیده بود تشویق کردند. بابیه حیران و دست و پاچه با همان قدوقامت و سرو صورت گویی دلکی در حال نمایش است مابین میدان تنها ماند. از هر سو صدای گوش خراشی بگوشش میرسید :

چم و خم، خم و چم!

قد و بالا نشکنه - سرو رعنا نشکنه!

بابیه که راه گریزی نداشت با اکراه و اجبار در خالیکه سخت خود را حقیر و خوار و خفیف میدید و عرق شرم از چین و چروک رخسار و پیشانی ولای ابرو ها و ریش و بروت ماش و برنجش بالا زده بود هم آهنگ با سر ساز مثل مسخره های درباری چرخ زده پای های برهنه و چرکش را که با جوراب های سوراخ سوراخ پو-

شیده شده بود بز مین کوفت و گردقالین را بهوا کرد. مدیر «نام خدا» گفت و بچه های مدیر و مهمان های بالا نشین باز با قهقهه و هرهر و چیخ و پیخ درود یوار را لرزانند و بابه را که گیج بود گیجتر کردند. بابه چرخ دیگر زد و ترسکشش پرید. صدای دنگ و دهل بالا گرفت بابه در مقابل چشمان شرر بار سرش (شیر علم) و خیل و ختکش انگار خرسی برقص آمده باشد دور ک خورد خیز ک زد چم و خم کرد و آنچنان شور مضحکی برپا نمود که مهمان های مدیر هرگز بخاطر نداشتند. رقص بابه دقایقی دوام کرد تا اینکه تلخی دود سگرت راه گلویش را گرفت و نفس نفس زد. عرق ضعف و سستی از سر و رویش جاری شد و انگاه با هر نوبتی که پایش را از زمین کند خود را بی حال ترو بیچاره تر یافت. مثل نشه ها، تنبل و از خود بی خبر، تلوتلو خوران دست و پا زد و گمان برد که خانه و سقف و چوکی و کوچ و فرش و دیوار و آدمها دور سرش میچرخند و همه با او سر ساز همنا شده اند.

از فرط دلبدی به لرزه افتاد و کوشید خودش را نگهدارد اما قادر نشد. سر انجام دستا ردود زده و شکر ی رنگش حلقه حلقه گرد سر و دور گردن و پرو پاچه اش پیچید. شاه ککو آهسته به مدیر گفت: «مرد که کله گنسک شده بش اس، نشه که مرضش تور بخور، نفس تنگیش».

اما مدیر که خود مبتکر چنین نمایشی بود جواب داد: «نی با نیش عجب سیل است دگده عمر تام ازی سیلا نمی بینی، نگفتم که سات ما تیر میشه؟ با نیش که بر قصه هنوز تزك است نمیفته».

اما بابه بی اختیار عوق زد و در حالیکه دهن و دامنش را تر کرد و بودروی میز شیشه ای و گران قیمتی افتاد که بهترین گلدان کریستل زن مدیر که آنرا باری چهار، پنج هزار افغانی خریده بود رویش قرار داشت. همینکه صدای شکستن میز و گلدان بلند شد شاه ککو چیخ زد و دو دسته بر سرش کوفت.

مدیر بهت زده و مضطرب باز جا جست و با حسرت و افسوس تکه های گلدان گران بها را برداشت و چشمالیش رق ماند. زنش در حالیکه

مثل ژاله و باران اشك ميریخت باله و بد دعا ناله كرد :
-مدیر ده قار خداشوی مدیر گم ونیست شوی سر بمانی و سربالا
نکنی -اینه نتیجه چل و ولت اینه نتیجه فتنگی و رندیت بین !
اما مهمان های مدیر با دست و دستمال بینی های شانرا محکم
گرفتند چه بوی استفراغ حال همه را بهم زده بود .
خشوی مدیر شاه جان که عفیریتی نهایت کرکی بود به پاس
هنوایی با دخترش بااشمنز از و تنفر داد زد :

-های سرپیری معر که گیر ی مردکی پسر نالت بمبه قخک ، هم
خوده شر ماند هم ماره .

سپس شاه کوکو باز شو یش رازیر سی و سه دندان گرفت :
-او غول بیابانی بخو - دگام بخو - نگفتم که میفته -حالی چه
خاک به سرم کنم ؟وای گلدان وای میز کم خانیم یک پیسه شد
قالینه کی پاک میکنه ، قی و مردار یشه کی جم میکنه !

مدیر خيله و دست و پاچه و وارخطا و هر اسان جواب داد :
راست گفتی راست گفتی خاینش خراب شوه دنیاره ده مرداری داد ،
ای گناه مه بود که سگ و سگړه ده خانیم راه دادم .

شاه ککو که از چشمای دریده و خشمناکش شراره غضب می
جهید چیغ زد :

-حالی خوبده کدی -ماتل نشو گم شان کو - جواب شان بته !
و مدیر که از ترس زنش غار می پالید بخاطر ابرای ذمه و رفع شر -
یکباره از جا جهید و با داد و فریاد مثل پلنگی خیز زد و لگد محکمی به
گرده بابیه کوفت و چهار دست و پا به کمک بچه هایش اورا به کفشکن
انداخت و بر شیر علم داد زد :

- حرا مزاده بخي گم شو کتی زن قولته و کل کوریت ، اینجه جای
شما نیست ، برین بکنین آخر چه دانه قدر حلوا و نبات ..یکباره بریز
بریز و گریز گریز شروع شد مهمان های بابیه دو پا داشتند و دوی دیگر
قرض کردند و خود را به کوچه انداختند و شیر علم در حالیکه رنگش

مثل گل چراغ پرید . بود در گوش زنش گفت :
- گناه بابیم است که پایشه از گلمیش دراز تر کده ، ماکجاو اونا

کجا ماکجا و کوچ و چوکی کجا برو که بریم .
آنگاه آن دونیز در میان داد و فریاد و فحش و ناسزا ی مدیر و زن
مدیر خپ زدند و در اتاقک شان پت شدند .

بابه محمد علم که زار و نزار شاهه این ماجرا بود به مشکل از جابر
خاست و در حالیکه سرشک تلخی از چشمهای شاریده و سرخش
جاری بود با عذر و الحاح خود را به پای های مدیر انداخت و گفت :
- مدیر صاحب - ای بده مه کدیم مره ببخشین ، مه تاوان میتیم ، از
تنخای مه بگر دانین دگه میز بخرین دگه گلدان بخرین ، مه خانه ره
پاک میکنم ، مه قالینه میشویم .

مدیر باخشنودنت پوز خند زد و گفت :
مرد که لوده کله پوک ، میفا می میز و گلدان ده هزار روپیه همیشه
ده هزار !

بابه دق ماند مدیر فریاد کشید :

- بگو نی چه میگی ؟

بابه جواب داد :

- صاحب صبر م بخدا کار میکنم - کار مفت !

واز آن پس بابه بیست ماه تمام بدون مزد و معاش کار کرد تا تلا فی
ما فات شد .

جوزای ۱۳۵۹

وقتیکه نی ها گل میکنند!

چکش های سنگین آهنگران همواره و بی امان بر سر آهن های ناگداخته فرود می آید و با هر ضربتی جرعه های بی بر میخاست و ناپخته بی پخته میشد.

دنگ دنگ آهن ها و فریادسندان ها از بام تاشام درازا و طول کوچه هارا می شکافت و در نهایت گذر های پیچا پیچ و کوچه بندی های تاریک زهره سکوت و خموشی را می ترکاند و سرود آهنکین مردان را می پراگند.

با این صداها خون زندگی در رگهای کوچه جاری میشد و درها و دیوار ها گرمای حیات می یافتند.

(آهنگری) کوچه دلاوران بود، کوچه کوره های داغ و آتشدان های فروزان و کوچه اجاقهای روشنی که در بر توش تن آهنگران و آهن ها گرم میشد و طینت هر چیزی صیقل میافت.

بچه های آهنگری نیز مانند کوچه شان پر آواز بودند. از اول (شور بازار) یا آخر (تخته پل) یا نیمه (سراجی) و (چو ک) و (پایین چوک) و (بازار دوزها) از هر کجاکه گوش میداد ی غوغای کوچه آهنگری در گوش ها می خلید.

کودکان آهنگری در گهواره های شان باین صداها انس گرفته بودند و دنگ دنگ آهن ها مانند سرود خواب آور ما دران در

گوش ها ی كوچك شان طنین می انداخت .
صورت های سوخته از تـف آتـشـدان ، دستهای سیاه و پـر
بركت ، صداها ی رسا و صادقانه نشانه كهن مردان و جوا نـمردان
آهنگری بود - نشانه دلا ورا نیکه گویی در پیچ و تاب ی از آهن مذا ب
به پختگی رسیده باشند .

در شمار آهنگران (ا کبر دست قو غ) شمشیر میساخت
شمشیر های آ بد یـده و بران که زیب قاتل مردان جنگی
بود، همان مردانیکه بافرنگی كوچه بکو چه می جنگیدند واز سر هاماناره
ها میساختند.

ا کبر را همه می شناختند حتی بچه حاکم آن زور گو ی نوخاسته
که محبوب و عزیز دل حاکم وقت شهر کابل بود و میتوانست دنیا را
زیر و رو کند و خمی از ابروی پدر نبیند .

روزی او که در دانه دربار و نور چشم اعیان و خوانین بود و کاکه های
کابل بچه حاکمش میگفتند از شهر سرکشی میکرد .

مردم او را نیک می شناختند و همواره همیشه از کوی و برزن
میگذشت زنها و دختر ها از لب بام و بیره كناره میرفتند چه می
دانستند که او چه میخواهد و دنبال چه میگردد !

اهل کوی چه و بازار هنگام تصادف با او دولا می شدند تا از
شرش ایمن بمانند و زیانی نبینند ولی کاکه ها اعتنای چندانی به
او نداشتند و اغلب از روی مصلحت راه شانرا چپ میکردند اما کسی
که هرگز راهش را چپ نکرد ه بود کاکه ا کبر بود که در نخستین
بر خورد بی تواضع و تکمیل از کنار آن جوان شرور و یار آن
سبکسرش گذشته بود و از آن جمع یکس صدازده بود :

-ای مرغ نو کیست ؟

دیگری جواب داده بود :

-مرغ نو مرغ است مرغ خسک .

وسو می به خنده گفته بود :

-راست میگی جایش ده غوری است زیر برنج ، زیر پلو !

و همه یکصدا خندیده بودند و او مقابل همه یکتنه ، تـك تنه ایستاده
و بی ترس لرز پرسیده بود :

-چی گپ اس ، خنده چیس واو بچانو چند کا؟
بچه حاکم باپوز خند جواب داده بود :
-بوی بوی قور مه ایس مثل ای که سرکسی بوی قور مه میته !
و کاکه گفته بود :

-ای سر ، سر بچه حاکم است، سرتوس .
و بچه حاکم بیدرنک بسو یش حمله برده بود و لی او در یک
چشمزدن بچه حاکم را چون پرکاهی دور سرش چرخانده و دوباره
بی آنکه بغا کش بساید برسرردو پا پایین آورده بود .
همراهان نامرد بچه حاکم میخواستند ، باشمشیر های
آخته وبران بجانش بیفتند و سراز تنش جدا کنند ولی بچه حاکم
صدا زده بود :

- دست بگیرین سرش به تنش می ارزه .
بچه حاکم که مرد زیرک و عاقبت اندیش بود بی آنکه برویش بیاورد
همینکه پایش بزمین رسید رو ی (کاکه اکبر) را بوسید و گفت :
-الحق که یکی مرد جنگی به ازشدهزار !
و همین حادثه باعث شده بود که بچه حاکم پشت کاکه اکبر را یله
نکند و به صد هاحیل و دلجو یی دلش را بدست بیاورد .

از آن پس هر دو چون دو برادر شدند و اکبر در حوادث بسیار ی
جانش را به خطر انداخت تا جان آن جوان شرور و ماجراجو را نجات
بخشد و حق دوستی را ادا بکند . بچه حاکم کاکه اکبر را «بچه بازو»
میخواند و کاکه اکبر او را بچه حاکم یا بکنا یه «بچه ننه» میگفت :
روز گاری دیگر از قضا بچه حاکم که تشنه قدر ت و خون بود
با عمو ها و عموزاد ه هایش د راویخت و آواز ه دشت و بیابان شد
و رشته دوستی آنها برای مد تی برید ه گشت تا اینکه ستاره بخت
بچه حاکم بار دیگر درخشید و دولتی باد آورد ه و خداداد را نصیب شد ،
اما اکبر همانسان در مقام خودش مانده ، در دکانش ، کنار کوره های
داغ و آتشگون او د یگر ه ههمینکه دوکانش را می بست با
پیزار های پت ، د رحالیکه شف دستار ابر یشمشیش تا بجلکم
آویزان میبود یکه راست بسو ی دوکان (دینوی سماوار چی) راهی
(تخته پل) میشد و بدون هو جب درهر چند قدم گور مرد ه بچه حاکم

را بر باد میداد و تفی بروی زمین می انداخت . این عادتش بود عادت دیرینه
از او ایل جوانی که همدم بچه حاکم بود .

او در دکان سوار روی تخت چرب چو بی بر صلتز می نشست و
با مرغ باز ها ، بونده باز ها و قمار باز ها و کبوتر باز ها در باره مرغ
وما می و آسمان و ریسمان گپ میزد و دم بدم جای فامل شب
میکرد . و قتی زبانی او برای گفتن گپی باز میبود کاکه های دیگر چون
موش مرده دم نمیزدند و سرا پا گوش میبودند چه کاکه اکبر مرد
مرد ها و سرسبز ها بود یکی میگفت و یخته میگفت و همه میدانستند که
یک ضرب آهنگر به از صد ضرب بزرگر !

شبی فارغ از غوغای کاکه های کابل و فارغ از دنگ دنگ آهنپا و
سوز و ساز خانقاه ها بچه حاکم که دیگر خود حاکم وقت شهر کابل
بود و جانشین پدر ، ندیم خاصش را بحضور می طلبد و میگوید :
— ده تخته پل دوکان سماوار . یست که جای بگو مگو و نشست و
برخاست کاکه های کابل است او . نجه (دیگر) آخر وخت کاکه دیرتر
از دگامیایه که نامش اکبر اس اکبر دس قوغ . او سالا پیش رفیق
بود ، رفیق دورانی بجگی چشمش از شیر حیا نمی کنه بسیار بد زبان
اس ، باد از هر گپی گور مرده بچه حاکمه بر باد میده ، گور مرده مرده ،
ای عادتش اس ، ورد زبانش اس ، اونجه برو ماتلش باش علامتش
ایس که وختی پایش ده دوکان رسید تمام کاکه های دگه پر موج
و چپ میشن و او پیش از سلام و علیک اختف میندازد . گور مرده .
مرده بر باد میده گور مرده مرده که حاکم هستم حاکم شما حاکم هفت کو .
و هفت دریا .

شاغاسی حیرت میکند و دهانش باز میماند ، امیر میگوید :
حیرت نکو او ده دنیا یکیس چون از مرگ نیمتر سه زورش بالا س
بالا تر از همه . — شاغاسی با تواضع و تکمین بسیار اول امان میخواهد
و بعد اجازه پرسن امیر میگوید :
— بگو چه میکی ؟

شاغاسی زمین ادب می بوسد و می پرسد :
— بی شک فرمان امیر ایس که برم سر از تنش جدا کنم ؟
حاکم می خندد و میگوید :

-احمق ای بده نکنی ، کشتنش آسان نیست . اوره مردم دوست دارن
اگه موی از سرش کم شوه شورش میشه ، بلوا میشه ، برو آرا م پالو-
یش بشی ، مثل آدم بگو که رفیق بچه حاکم باد از سلام گفت که
یکدفعه بیا کارت دارم .

شاغاسی اطاعت میکند و فردا عصر در دوکان «دینوی سموار -
چی» کنار کاکه اکبر که یک سروگردن از دیگران بلند تر بود جا می
گیرد و پیغام حاکم رابه آهستگی باو میرساند اکبر مثل کبک جنگی
انگار که حریفش را بگیل کرده باشد قهقهه می خندد و میگوید :
-چی عجب ، خو بچی حاکم بچه ننه مره خاسته ، گور مرد یش ،
او کجا ماده کجا ، چی میگه بگو بابه چی میگه ؟
شاغاسی باملایمت جواب میدهد :

خدا بهتر میدانه حتما کاردارن کار مشکل و خصوصاً
کاکا اکبر سرش را می شوراند و می گوید :

هی می تف لعنت خدا ای عاد تشراس از قدیم نامرد بود ، بی مدعا و
مقصد سلام نمیداد . خو باشه بگو کاکه میایه تاباز از تلك خلاصت
کنه ، فردا کاکه مست السست عوض دو کان قصر شاهی می رود و از
بشت حصار بی خوف و بیم صدا میزند :

-او بچه حاکم - اوپلو خور ما آمدیم چی میگي ؟

دربانان که قبلا از جریان آگاه شده بودند بیدزنک راهش را بدر
بار حاکم می گشایند و کاکه لم لم و کدکدش با همان پیزار و دستار
داخل تالار آئینه بندان حاکم میشود و از دهن در ، قهقهه صدا میزند :
-خو بچی حاکم چه شد که با زموتاج ماشدی ؟ اینه آمدیم بگو !
حاکم از همان دور می دود و بنا کاکه اکبر بغل کشی و روبو سسی

میکند . هر دو مثل قدیم کنار هم می نشینند و درد ل می کنند شاغاسی
چشم چپش را بد زبیده می دو زد و از تمکین امیر و غرور کاکه ها ج
و واج میماند ، بعد آندو با هم پس پس میکنند و شاغاسی چیز ی نمی
شنود ، هنگا موداع هم حاکم و هم کاکه چرتی بنظر میرسند و حاکم
خطاب به شاغاسی میگوید :

-کاکه ره کمندبیر ، اسپشه خودش خوش میکنه خور جینشه پر از زر
کوپر از طلای خالص که بخار امیره ، پار دریا میره .

کاکه از حاکم جدا میشسو دوراه خانه راپیش میگيرد ، راه آهنگری را در طول راه هموار مچرت می زند ، انگار دستا ر برسر شس سنگینی کند گردنش رابه پیش خم میگيرد و به چیز مبهمی می اندیشد از قصر شاهي تا (باغ شهرآرا) و (جهان آرا) و (بوستان سراي) هیچ چیزی نظرش راجلب نمیکند و لی همینکه کنار دریا میرسد صدای موجها در گوشش می خلد و چرتهايش راپاره میکند از دکه دریا آبهای مست و گل آلود را که در آغوش بسترناملايم تنگی میکردند و فراخناي بزرگتری می جستند می نکرد . غوغای آبها از زیر « پل گذرگاه » آن قدیم ترین پل چوبی از زیر « پل مستان » آن معیاد گاه مردان و از زیر « پل خشتی » آن کهن یادگار معماران پاکدل که در مقدم بینایان و نابینایان پل میزدند و راهها را با هم گره می می بستند بگوشش میرسد و زنگار دلش را می شوید . کاکه ساعتی برد که دریا می نشیند و آبهارا با شگفتی و دقت مینگرد . آبها را که چون خودش بی پروا بودند و مانند اشتراک مست و افسار گسیخته کفهای سفیدی بر لبهای شان پدیدار میگشت . کاکه اکبر از دیر گاه عاشق موجها بود ، حتی در روزهای تابستان که دریای کابل می خشکید او کنار سماوار « کاکه دینو » می نشست و به قرقر آبهای جوش گوش میداد بیاد بهار و آبهای دیوانه می افتاد . برای او دنیا در دریا بود . درخیزا به های غوغاگرش در گرادبهای سهمگینش در ترانه ها و قصه های شور انگیزش و در سیلاب های سیاه و خانه بر اندازش . دریا قدیم ترین دوست کاکه اکبر بود ، از کودکی اذدوران ریگ بازی و خاک بازی دریا همیشه مانند رفیقی اورا بخود میخواند و از دور صدايش را به گوشش میرساند . او اواخر بهار همینکه دریا از جوش میافتاد او هموار و ایزادش را بر میزد و سینه پهن و صافش را در اختیار جریان ملايم آب میگذاشت و از زیر « پل خشتی » تا « پل محمود خان » سبک و بی خیال چنان با موجها می آمیخت که انگار جز دریا باشد .

اکنون هم مثل اینکه بیخ گوش رفیقی نشسته باشد به قصه های دریا گوش میدهد به قصه های موجها که سفری طولانی در پیش دارند ، به تابستان می اندیشد به بستر خشک آبها و بعد از آن به خود که

سفری دراز در پیش دارد. از جابر میخیزد و بسوی خانه روان می
شود همینکه بخانه میرسد دم می گیرد و خطاب بزنش میگوید :
ننه لطیف !

زنش جواب میدهد :

چی میگویی ؟

کاکه میگوید :

- ما رفتنی شدیم .

زنش میپرسد :

- کجا ؟

کاکه جواب میدهد :

- پار دریا .

زنش مکرر می پرسد :

- پار دریا ؟

کاکه جواب میدهد :

- هان پار دریا .

زنش میپرسد : او کجاس ؟

کاکه جواب میدهد :

- پشت کوه ها .

زنش میپرسد :

- پشت کوه ها ؟

کاکه جواب میدهد : هان- پشت کوه ها .

زن باخود می گوید :

«خاك بسرم شده» کاکه چیزی نمی گوید . پیشتر ها گاهیکه زنش
چنین گپی میگفت بر می آشفت از خشم میفرید و زنش را قهرا چپ
میکرد ، ولی اینبار چیزی نگفت . لطیف کودک سه چار ساله اش
می پرسد :

- بابا پشت کدام کوه - امیری ؟

پدرش اشاره به کوه بلند دو رجوا میدهد :

- همو کوه .

لطیف می پرسد :

همو کو . که پشتش افتو و ماتومیره؟

پدرش جواب میدهد :

هان همو کوه .

چشمهای زنش بسوی آنکوه راه میکشد .

دورا دور تیغه هایی در ابرو غبار پنهان و آنسویش ناپیدا . با

خود می گوید :

«بابه لطیف همونجاه میره همونجا . که میگن گـــــــر ک داره ،

پلنگ ک داره ، خر سی دا ره خرس های آدمکش داره ، شیر

داره شیر های دیوانه داره ، بابله لطیف همونجا میره ، تک تنهامیره

سر اسپش سرزینش کتی خر جینش آمه» اشک از بیخ مژه های

زنه لطیف نیش میزند ، حدقه چشمانش پر میشود و تری تری به

شوهرش می نگرد ، بابله لطیف می غرد :

—اوزن چرا گریه میکنی نمی شرمی ؟

زنه لطیف چپ میماند . کاکه بادست راستش گردگلمچه زیربایش

راپس پس میزند و خودش را تیر می کند ، بعد لطیف را روی زانویش می

نشاند و بادست زمختش موهای نرم پسرش را نوازش میدهد . لطیف

آرام آرام مانند گربه کو چک و نازدانه ، خرخر میزند و از گپ

میماند دومرد روپزنش میگوید :

زنه لطیف گریه بچه ره کم دل میکنه ، باد از منه لطیف زنده اش

باد از لطیف دگه لطیف نوا سیست کوا سیست لک در وا زیت ، دنیایی

کاکه نمود نداره . کاکه تا دنیا بس میمانه تا آخر دنیا غم نکو .

زنش باگوشه چادر ، اشکهایش را پاک میکند و میگوید :

می کتی دلم بس نمی آیم دلم گواهی بد میده .

کاکه میخندد و میگوید :

دل تو مثل دل گنجشک اسی .

زنه لطیف میگوید :

—راست میگویی .

صبحا هنگام ، پیش از مرغ و ملا کاکه بیدار می شود جبین لطیف

زنه لطیف را می بوسد و گلچهای روغنی را که زنش شبی پیش

پخته بود بکمر می بندد ، بر پشت اسپش می نشیند و بی آنکه کسی

بداند کجا و دنیا ل چه میرود . حی میدان و طی میدان و خارمفیلان از نظر
ها پنهان میشود و پشت کوه هامی رود ، همان کوه هاییکه ننه لطیف
خوایش را دیده بود و از گرگ و پلنگش می ترسید همان کوه هایی
که به گفته لطیف (ماتو) و (افتو) پشتش می خوابید و آنسوی دنیا
بود .

کاکه اکبر گم شد - گم گم ، گویی سر مه سلیمانی کشیده و
دنبال نخود سیاه به تر گستان ، رفته است ! او جز قصه های
دیو و پری شده بود همان قصه هاییکه هنوز در پندار و زبان قدیمی
هاموجود بود و بسیاری ها می گفتند :
اکبر کوه قاف رفته ، او سوی دنیا ، میان دیو ها و پریها ، میان
دیو های کوه پیکر و پریهای ماه پیکر .

دشمنان شاد بودند و دوستان ناشاد . دوکان تخته پل عرصه
لافها ، گزافها و یاوه سرایی های کاکه های بی نام و نشان شده بود
هریکی میگفت اکبر منم ولی «دینوی سما و ارچی» که خود کاکه و رفیق
اکبر بود صدا میزد :

گپه سیل کو ، جای اکبر خالیست ، اکبر مرد مرد ها سیت
اکبر بی جاک است .

آهنگران کو چکی های سیا و سوخته و پاکد لش که بی سرو
سرور شده بودند قصه های دوریش را با شگفتی کنار کوره ها سر می
کردند یکی میگفت :

اکبره پری برده دختر شاه پریا .

دیگری میگفت :

اکبر به جنگ دیو ها رفته ، به جنگ دیوای پشم آلود به جنگ
دیوای جادوگر . ولی پیر ترین آنها میگفت :

اکبر دشمن نا مرد بود حتما آورده اونا طلسم کدن ، مه خویشه دیدیم
او ده سیا و چاس ده قفس آئینی ، گشنه و تشنه و یک مشت استخوان
دیگری آه میکشد و جوانترین همه قبضه دشنه بی راکه هنوز سر
آشنا کش در اجاق بود میفشرد و می گفت :

«اگه میگین جایش ده کجاست جای اصلیش مه پشتش میرم»
و همه خا موش میماندند ولی ننه لطیف آن زن خوب و منربان هنگام
خوا ببلطیف آهسته آهسته پشت پسرش تپ تپ میزد و یاد شو هرشن

را در ترانه هایی زنده می‌گردد که از ما در بخا طر دا شت . و صبح
ها همینکه لطیف از خواب برمی‌خاست صدا میزد :
- بابا ، بابا جان! بابیم نا منه؟ و مادرش جواب میداد :
- نی بجیم .

لطیف می‌پرسید :

- کی می‌آید ؟

مادرش گریه آلود جواب میداد :

- نه می‌آید صبا ، پس صبا ، ماه دگه سال دگه یاوخت گل نی !
لطیف می‌پرسد :

- ما در نیا کی گل میکنن ؟

و مادرش جواب میداد :

- وقتیکه با بیت می‌آید !

بعد زار زار می‌گریست و لطیف قهر میکرد و میگفت :

- ننه ، بابیم نگفت که گریه بد است گریه نکو ، بابیم شیر اره
میکشه ، بابیم گر گها ره میکشه بابیم پس می‌آید .

و مادرش با نوک چادر نم چشمانش را پاک میکرد و میگفت :
- انشا الله بی خوف و خطر به‌خیر و خوبی .

روز ها می‌آمدند و میرفتند ولی اکبر نمی‌آمد ، مهتاب خورد و کلان
میشد و پشت کوه ها میرفت ولی اکبر از پشت کوه ها بر نمی‌گشت .
نام اکبر آهسته آهسته از شهر برچید و میشد بویه قصه ها می

پیوست و لی ننه لطیف بی هیچ خستگی چشم انتظار خش‌خش
پیزارهای پت‌شو ه‌رش بود و از پگاه تا بیگاه گوش‌بصدای پشت در داشت
تا باری سرفه یا تق‌تق دروازه را بشنود و شتابان زنجیر را بروی
شویش بکشد .

یکسال گذشت . راه کوه ها و کوتلها باز شد . در ای قافله‌ها در
گوشی دشتها طنین افکند و بالاخره به شهر رسید اما بر پشت هیچ
اسب و قاطر اکبر نبود اکبر رفته بود که رفته بود . پشت
نخود سیاه ، پشت سرخ پری یازد پری ، پشت لعل شبچراغ ،

پشت آب حیات ویا پشت اکسیرنا یابیکه مس سرخ کمیا گر را زر
 زرد میسازد . دیگر اکبر خار چ ازخانه در ذهن هیچکس نبود ، فقط
 امیر هنگام بیکاری همینکه میان پوستین خزش چون پلنگی میلمید
 بیاد اکبر می افتاد ، بیاد اکبر که تنها خودش و خدایش می فهمید که
 او پشت چه و کجای پاردریا و بخارا رفته است ، تا اینکه چند سال بعد
 وقتیکه موهای ننه لطیف از غصه ماش برنج گشت و لطیف برای
 خودش کسی شد یکی از روزها ، مردی بسیار خسته و بی سر و پا
 پشت در قصر حاکم آمد و بی هیچ تعارف و تمکین به داروغه گفت :
 - نه امشونه صبا نه هیچوخت دگه فقط همی حالی بچی حاکمه کار
 دارم !

داروغه گفت :

- تو کیستی نامت چیست ؟

مرد با خشونت تقی بر زمین انداخت و برسبیل عادت گورمورده
 بچه حاکم را برباد داد . داروغه خواست باشمشیر ادبش کند ولی
 مرد چنان سلی سنگین بیخ گوشش نواخت که داروغه جابجا
 پیموش شد .

شاغاسی ندیمو مصاحب حضور ، بیدرنگ خودش را به
 بیرون رسانید و از قضا «کاکه اکبر» را در محاصره در بانان و سپاهیان
 یافت فوراً دستور داد او را بکشد و دور شوند ، بعد از آن با
 ادبی بسیار به کاکه اکبر سلام کرد و گفت :
 - خوش آمدی مانده نباشی مردمردا !

کاکه جواب داد :

- پاینده باشی جور باشی پدر ، خوب شد آمدی اگه نی ملکه رود .
 میگرفت .

شاغاسی خندید و گفت :

پشتش نگرد خدابه داد داروغه رسید .

آنکه هر دوراهی حرا مسرا شدند . حاکم همان لحظه کاکه را تنها ی تنها
 به سرا پرده خاصش طلبید و شاغاسی که از مدت ها در پی حل معما
 بود باز هم با صد ترس و لرز چشم بدرز باریک پرده دوخت و دید که
 کاکه اکبر پیش از سلام و علیک ، تقی بر زمین انداخت و گورمرد .

حاکم را بر باد داد . حاکم بغلها یش را گشود و اکبر را تنگ در آغو ش
فشرد ، اکبر هم روی حاکم را بوسید و گفت :
مشله بس است بشی که بنشینیم !

هر دو نشستند و بر ناز بالش های پر قو تکیه زدند ، حاکم
در پرتو چراغ روشن متوجه شد که از آن اکبر تناور و پهلوان مشت
پری بیش نمانده ، با دست سنگینش آهسته بشانه اکبر
زد و گفت :

— بچیم او شدی قواریت به بگیل میمانه !

اکبر جواب داد :

— بچه ننه ای گزوا میدان بخی که مالوم کنیم !
حاکم گفت :

— بچی یازو مه مزا ق کدم ماکمیت تو سرنگ هستی سرنگ !
سپس کاکه اکبر در برابر نگاهان شرر بارو نا شکیبای حاکم
رشمه را از دهن خر جین برگرفت و سر زرد موو بریده یی را پیشش
پای حاکم لولاند ، حاکم از دیدن سر ، مثل جر قه نابه هنگام آتش از
جا جهید و نعره زد :

— تف لعنت خدا پد رسگ مه نگفتم که بچی حاکم استم بچه
حاکم ! همو و ختا سرت بوی قرمه میداد خوب شد که به سزایت
رسیدی . آنکه از جابر خاست و سررا بالگدی محکم به آخر اطاق
پرت کرد . کاکه اکبر اندکی متبسم و اندکی شاد و مغرور خطاب به حاکم
گفت :

— بشی نامرد ده مورده لغت نزن که خندیت می کنن .

و امیر با نفسی سوخته دوباره برجایش نشست و بار دیگر کاکه
را بوسه باران کرد . اکبر حاکم را به سختی از خود دور کرد ، و گفت :
— بچه حاکم مافتنی شد یسم خدایارت .

حاکم از جا بر خاست و به پاس دو ستش تا آخرین
پلکان مرمرین قصر پایین آمد و خدا حافظ گفت . همینکه کاکه
اکبر قدمی چند دور شد ، حاکم بیخ گوش شاغاسی چیزی گفت و
دستور داد که اکبر را تا خانه اش بدرقه کنند .

کاکه و قتی ملازمان حاکم رابشت سرش یافت پرسید :

— بخیر شما کجا !

شاغا سی جواب داد :

— حاکم بما گفته که تا خانیت ده خدمت باشیم .

کاکه پاسخ داد :

— پدر خدمت از ما ست برین ده رویتان خو بی !

ماوای گپا از هم دگه دوراس .

شاغا سی گفت :

— نی امکان نداره ما ره ده کشتن میتی .

اکبر گفت :

— نترسین مه کا مشه پار ه می کنم ، از طرف مه برش بگوین

اکبر بی لاله کته شده .

شاغا سی گفت :

— نی رویته خدا بیینه ما ره آزار نتی .

کاکه گفت :

— خو خی بیاین امشو میمان ما باشین .

وشاغاسی گفت :

خو بس بچشم به دیده .

آنوقت کاکه پیشا پیش و ملازمان حاکم پیا پیش راهی آهنگری شدند

راه ها بکلی خلوت و خالی بود و به جز چهار سایه استوار و نااستوار

زنده جان دیگری در کوچه ها و پس کوچه ها تکان نمی

خورد . اکبر خاموش بود ، باوصف خستگی چنان تند و سریع

راه میرفت که گویی بال کشیده و وجبی یالا تر از زمین پرواز می

کند .

شاغاسی و دو همراه دیگر شش نفس زنان تعقیبش میکردند و لی

او در هوای خانه ولانه چنان سبک و چابک راه میرفت که شاغاسی

چندین بار زیر دل نفرین و لعنتش کرد .

آخر کار دیرکی از پیچ های کوچه تنور سازی مسافتی دور تر

از شور بازار و آهنگری شاغاسی به دوی دیگر اشاره ای مخصوص

کرد و آنها دریک چشمزدن از پشت سر شمشیرهای برهنه را یکجا

برسر اکبر کوفتند و دنیا را در نظرش تار کردند .
اکبر اخ گفت و پیش از اینکه بخاک بغلتد با صدای ضعیفی گفت :
کور مردیت بچه حاکم نامرد، نا مردنا مردا !!

پایان

حمل ۱۳۵۵

مرد و نامرد

باز هم ورق بر گشته بود. استاد پیر دست به عصا میخواست به بازگاه امیر جدید برود به بارگاه امیری که همین دست بازیگر روزگار بود و زور و زور را از باد یافته بود. در آستانه با اینکه همه آن استاد بزرگ و زبان گویای زمانه را می شناسنا ختنند کسی سلا مش نکرد و راهش نداد. حاجان همان حاجان قدیم بودند همان هایی که به نر خ روز نان می خوردند و نبض زمانه را نیک می شناسنا ختنند . استاد خود سلام کرد و در برابر نوکران تعظیم معنی دار نمود . فرمایه ترین آنها که روزگاری در برابر استاد دولا می شد و از فرط چاپلوسی بارها کفش های استاد را پیش پایش گذاشته بود باسردی پرسید :

کی ره کار داری ، اینجه چه میخایی ؟

استاد با تواضع جواب داد :

چیزی نمی خایم ، مه قاسم استم ، خواننده قدیمی دربار ، آرزودار م امیر جدید ه سلام کنم .

حاجب گفت : عجب !

استاد گفت :

چه عجب مگم سلام کردن به امیرمایه تعجب است ؟

حاجب گفت :

مگم امیر هنوز خاب هستند .

با آنکه نزدیک چاشت بودو هیچ امیری نباید تا آن گاه بخوابد قاسم دم نزد و پرسید :

آیا می تانم معطل شوم ؟
حاجب مردد ماند . دیگری که کمتری بی حیا بود خشك و خنك روبرو به همكارش گفت :

بمانیش که بیایه ، چه میشه ؟
استاد وارد تالار بزرگی شد که سقف چراغانی ، بلند و منقش به گچبری های زیبایش روی ده هاستون مرمری استواز بود و از زیر چون (نگارستان مانی) مینمود .

کسی به استاد تکلیف نشستن نکرد . درباریان که پیشتر همان درباریان قدیم بودندو درگوش های شان هنوز هم صدای گرم و جان بخش استاد طنین انداز بود بی آنکه جایی برایش خالی کنند کما کان بخود مشغول بودند و نادیده اش گرفتند به ناچار بانفسی سوخته دم در ورودی برستونی تکیه کرد و دم گرفت . استاد رایکایک را از نظر گذراند .

«محب السلطنه» وزیر دربار سابق را که خدمت گزار ی چالاك و حراف بود و همواره امیرسا بقراطوا ف میکرد و صدقه و قربان میشد .

«شجاع السلطنه» وزیر جنگ سابق را که در هیچ جنگی نچنگیده بود و با فر مانی مفتخر به چنین لقبی بود .

«امین الدوله» وزیر مالیه سابق را که گنجبری چابك و تر دست بود در روز روشن سر مه ازدیده می دزدید جیب هایش را از پول بیت المال می انباشت و درانظار به خاطر تظا هر به فقر ، لبها یش را به خاک می مالید .

«دبیر الد و اله» وزیر هنر سابق و شاعر کثر قلم را که در مدیحه سرایی و ثنا خوانی و چاپلوسی سر آمد روزگار بود و فرمانروای وقت را ظل اله و شاه شایان می خواند .

بالاخره همه و همه کنار هم ، مثل هم ، گویی از نو به منصب رسیده اند و چون کودکیان معصوم و مظلوم اند دريك ردیف پهلوی به پهلوی نشسته بودند .

استاد سر سپید و بزرگش رامی جنبانند و غرق در گذشته می شود...

«غازی مرد» بر اورنگ شا هی نشسته است و شمشیری مرصع به کمر دارد. قند یلها و چلچراغها از بالا گرد طلا می ریزند و صورت شاه شاهان رانورانی تر می نمایانند.

قاسم «درباری» میخواند و رودبار موج و نواگر صدایش زیر سقف بلند تالار طنین می اندازد و گوش های مجلسیان را می نوازد. شاه در خلسه عاشقانه فرو می رود و در باریان در جذبه دلگانه.

قاسم و امیر چون جسم و جان بودند یکی بر آن جا یگاه ر فیع و دیگری بر این پلاس درو یشی یکی بر دلها حکومت میراند و دیگری بر جانها.

در آن شب که هنوز فصلی از سلطنت امیر نگذشته بود «دابس» سیفر حسن نیست، امپرا طوری زرد موها و سبزه چشمها نیز مهمان خوان نعمت امیر بود و چنان جلوه میکرد که انگار فرا دستش دستی و جود ندارد. امیر بی اعتنا به «دابس» بر شمشیر بران و دانه نشا نش تکیه کرده و با سری سر شار از شور آزادی و وار ستگی به نوای رود با رزمز مه گر صدای قاسم گوشش میدهد:

قد می که بر نهادی به وفا و عهد یاران
اگر از بلا بر سی قد می مجاز باشد.

گر چه گرد آلود فقرم شرم باد از همتم
گر به آب چشمه خورشید دا من تر کنم

سرشك شوق در دیدگان شاه و فر هیخته دور میزند و شاه قلی های سبك مغز و تنك مایه به تقلید از امیر، بوزینه وار سرهای چرب و معطرشان را بازیر و بسم سرهای گونه گونه قاسم که آغاز گر فصل و دورانی درمطر بی وساز بود هم آهنگ می کردند و

مانند عروسکهای کوکی از حالی به حالی شدند .
«دایس» که از دیرگاه در دری راباد ها ن گشاد و در ه مانند و
مردارش تقاله میکرد و قند پارسی را از نما مان و دلکان و خر قه
پوشان و چاکر صفتا ن از طریق استراق سمع و از پشت دیوار
های پست و بلند و سرگوشی باموش ها و کورموش ها آموخته
بود از روی تصنع مانند امیر روبه قاسم لبخند میزد و هی می گفت و
قاسم در پاسخ چنین میخواند .
گر افتد آن غزاله دولت به چنگ ما

از هست بلند را می کنیم ما
می میخوریم و نری مستانه می کشیم

با این دو روزه عمر چها می کنیم ما

«دایس» که صدای خوشی داشت و هنر دوستی را از هنر
وران نیم قاره آموخته بود به خاطر اینکه چون پینه سراستین
خود را به جمع صاحبان پیوند زد و خوش طبعی کند از مسندش
پائین آمد و کنار قاسم روی تشک نشست . استاد لب فرو بست و
مجلسیان سراپا حیرت شدند . دایس کت کت خندیده دست به
شانه قاسم گفت :

استاد شما خیلی خوب میخائید، مثل استادان هندی !

استاد گفت : عجب میفرمایید اما ،

قدر زر زرگر بداند

قدر گل بلبل بداند

«دایس» به معنی تلخ کنایه استاد رسید و لی استاد دانه خشمش
رافرو خورد و به رویش نیاورد .
سپس با خوشرویی پرسید :

استاد آیا به من ساز و آواز یاد میدهد ؟ من در هند و ستان
کمی هارمونیه یاد گرفته ام .
قاسم جواب داد :

با سرو چشم ، چرانی ، شمامه مان استین ، شما سفیر حسن نیت
استین ! ما حق خدا و حق همسایه را نیک میدانیم .
«دایس» که مرد زیرکی بود پاسخ داد :

تشکر استاد ما ازین هم نزدیکتریم . ما چون شما اهل خانه می باشیم !

حرف «دابس» چون خنجر ی برجگر خو نین استاد خلید ولی خود رانباخت و با خوشرویی پنجه‌های «دابس» راروی پرده‌های هار مونیّه گذاشت و سری رایادش داد و آن گاه گفت :

جناب سفیر ، لیاقت و کاردانی و هنر دوستی و اعجاز انگشت‌های شما کم از کلک هنر آفرین ساحران هند نیست ، آفرین صد آفرین ، حالا من بیتی میخوانم ، و شما آن بیت را تکرار کنید تا همدل و هم صدا شویم .

دابس گفت : بسیار خوب ، بسیار خوب بخانید !
استاد دوباره هار مونیّه را پیش کشید و در سر «بیرمی» چنین آوا سر داد :

مکتب ماست جای استقلال
سر نمودن فدا ی استقلال
درس مانکنه‌های آزادی
سبق ما هو ای استقلال !
دابس گپچ و سر گشته و بشیمان و دست و پاچه و خود باخته استاد را تعقیب کرد و با صدای لرزان و هراسان ، آن شاه فرد را که ندای تمام کوه ها و دریا ها و وادی ها و ابر ها و باران ها و سیلا بها و باد ها و فصل ها و سالها و آدمهای این آب و خاک بود چار و ناچار خواند و آزاد مردان کف زدند و گردن افراشته دابس از مهره شکست و چهره اش که چون آفتاب کاذب امپراطوری از اشک و خون فرو دستان جهان روشن بود و هرگز رنگ نمی باخت نخستین بار بیرنگ و پریده رنگ رشد از آن پس آفتاب آزادی فراز قله های برپوش «هندو کش» طلوع کرد و باد ها این بشارت را از هند و کوه به گوش موجهای هیرمند رسانید و موجهای هیرمند آنرا به گوش «سیستان» و «ریگستان» برد و سیستان و ریگستان آنرا به «اباسین» و «سفید کوه» و «سیاه کوه» گفت ، و آن گاه خبر پیروزی استاد هنر بر استاد سیاست عالمگیر گفت .

دیگر برنده و بازنده هوید اگشت و مجلسیان بعد از عرض ادب به شاه راهی خانه های شان شدند ، قاسم نیز میخواست برود

اما شاه شاهان که سر و سرور دلاوران بود با اشارت انگشت
اجازه رفتنش نداد. وقتی تنها شدند شاه حشمت و سخندان
متین و شاد و خندان از تخت فرود آمد و به قاسم نزد یک شد.
قاسم بی درنگ و باتمام و جو دست به سینه به احترام برخاست
امیر قاسم را در آغوش کشید و سرو صورتش را غرق بوسه
کرد، قاسم خواست دست شاه را بوسه دهد ولی امیر به سرعت
دستش را پس کشید و با کمی عتاب گفت:

نی این چه کار است که میکنی؟

قاسم جواب داد:

دست فیاض، پر بار و پربرکت شاه در خور بوسیدن و بوسیدن
است، مردم نان و نوا و عدل و داد را ازین دستها یا فته انداز دست
هایی که با شمشیر حق حافظ حق و یتیمان و سیران است.
شاه گفت:

نی استاد، دهان گهر بار تواز گنجهای شاهیه برتراند. دهان تو
خود گنج است گنجی شایگان، صدای تو مردم است صدای مردمی که
مه خدمتگاران شماستم، از خاطرای دهان و دندان وای سینه سوزان
بری مه مقدس است.

سرشک شوق و سپاس از چشمهای گهرا و مردانه و جذاب و خمار
آلود قاسم چون دانه های مرواریدی اصیل سرازیر می شود و گریه -
نش را ترمی کند و شاه آن غریز مردگو هر شناس و جو هر شناس
منقلب می شود و بی درنگ به دستمال پر نیانی و نرمش آن مروارید
هزار می رباید.

اما «دابس» آن مدارای خوش خط و خال، چون مار آستین در مغز
و روح و جیب و جا مه درباری ها خانه می کند و باز هر کشنده هلاهل
در بار را می آید. موریانه های پایه های تخت تبار جمشید را می خورند
و جام جم با شرنگی بی درمان مکر و آلوده میگردد، نمک خور ها
نمکدان شکن می شوند و دنیا را تو فان سیاه و بی باکی و بی
وفایی فرا میگیرد. شاه نمیداند. تیغ کین را کدام کین توی حواله می
کنند خدنگ زهر آگین را چه تیراندازی پرتاب می کند اما «دابس»

آن شیطان رجیم و « بر سیاسی، محیل بر کنگره قصر ش قهقهه می خندد و با زهم در رگ و روا ن دبیر وکیل و وزیر خود فروخته روح پلیدش را میدمد. سر انجم شیراز ه ها پاره می شوند و در ایوان کیخسرو وزاغ و زغن خانه می کند. شاه به خاطر دفع شرو به پاسن مرد میکه بر سر بود و نبودش همدگر را میدریدند رخت از ورطه میکشد و در ز مهر یری بی مثال با دلی پردرد رو جبین پر آژنگ را هی دیار غربت می شود و منزل به منزل این بیت را زهمه می کند :

میروم تا که نشنوی نامم اگر از نام من تراننگ است
«قاسم» تک تنها می فاند و قسم یاد میکند که هرگز در محضر ی ظاهر نشود و لب به بیت و غزل نکشاید. در «خرا بات» در خلوت خانه یی کوچك مثل يك خم باده که سالها ی سال با قلقل و غوغا یش د رخود میخروشد منزوی می شود.

به «بچه سقاء» خلف روستای وساده دل «غازی مرد» خبر می برند که قاسم به خاطر کسی شبها گریه می کند و هوای اما رت امیر راندارد، و او هم نوکرانش را می فرستند تا قاسم را شباشب حاضر آورند. و قتی استاد به « ارگ» میرسد او را تنهای تنها در تالاری خلوت و بزرگ رها می کند، د ر همان تالاری که شبی با «دایسی» فرنگی مناظره داشت و «غازی مرد» مروارید های غلتان سر شکش را با دستمالی حریر و معطر سترده بود. بهستونی تکیه می کند و نیرنگ رو زگار را به یاد می آورد. دقایقی بعد، فشار دست سنگینی را بر شانه اش حس می کند و رو بر میگردد اند. «بچه سقاء» موقر و آرام می پرسد : استاد بالاخره آمدی؟

استاد سلام می کند و منتظر رفرا مان می نشیند اما بچه سقاء بر غم تصور قاسم میگوید :

استاد کار دنیا همی قسم است. دیروز دگی پا چا بود امروزه، دنیا وفا نداره، بیا که بریم ده در بار غم غلط کنیم.

سپس بچه سقاء و قاسم وارد تالار دگری می شوند که در آن درباریان دست به سینه منتظر ورود فرمانروا بودند. بچه سقاء بعد از جلوس بالحن و لهجه خاصی از قاسم می پرسد : شنیدم که شوها گریه میکنی ه ؟

قاسم باتوا ضع جواب میدهد :

بلی قربان

بچه سقاء میپرسد :

پشت کی ؟

قاسم جواب میدهد : پشت امیر .

بچه سقاء میپرسد :

همو دشمن مره میگی ؟

قاسم میگوید : نخیر هم — و دوست خوده .

— بچه سقاء استقهام آ میز می گوید :

خو خی خوب شد مالوم شد، توام دشمن استی ؟

قاسم با فرو تنی پاسخ میدهد :

مه ؟ نخیر ، صاحب مه و دشمنی از هم دور استیم .

بچه سقاء میپرسد :

چطور ؟

قاسم جواب میدهد :

برازی که مه دشمنی ره یادندارم .

بچه سقاء باشك و تردید می گوید : چه میفام خدا بهتر می

دانه !

قاسم می گوید :

استغفر الله ، مه دروغه یا دندارم .

بچه سقاء می گوید :

عجب ، هیچ دروغ نمیگی ؟

قاسم جواب میدهد : هیچوقت .

بچه سقاء میگوید :

نی ، شد نداره ، دنیا قلب شد زمانه پر از دروغ شده ، باور م

نمیشه .

قاسم باصداقت تمام می گوید :

اگر دروغ بگویم دگه صدایم می شینه ، دگه خاندو نمی تانم .

بچه سقاء میپرسد :

دشمنی چه ، آیا دشمنی را می یادنداری ؟

قاسم جواب میدهد: بلی صاحب، اگر دشمنی کنم دگر دلم چرک میشه
بی سوز میشه.

بچه سقاء می گوید:

شوه که شد پروا نداره چه نقص میکنی؟

قاسم جواب میدهد: چرا صاحب. سینه که بی سوز شد صدام بی
سوز میشه او وخت ساز از دستم میره، هیچ میشم، خانه خراب
میشم.

بال و پر بچه سقاء می پژمرد و دقایقی به چرت فرو میرود. از آن
به بعد بی آنکه سرش را بر دارد می گوید:

خوب چه یاداری بخان که دلم دق است.

قاسم با کمی استر حام می پرسد:

صاحب بی ساز؟

بچه سقاء می گوید:

راست میگویی، دست خالی آمدی هه؟

قاسم پاسخ میدهد:

بلی صاحب مه گمان میکدم که مره بری کشتن میبرن.

بچه سقاء می پرسد:

خوب چیته بیارن، کتی چی میخانی؟

قاسم جواب میدهد:

قربان کتی دستیم، کتی رفیقایم از یک دست هیچوقت صدا نمپایه.

بچه سقاء با جنبان بدن سر تصدیق می کند و آن وقت نوکران

امیر دسته استاد را حاضر می کنند و قاسم بی کینه و بی دروغ و بی حقد

وحسد در مقام «پیرمی» مثل یک عاشق صادق می خواند:

گلستان و فابوی تو داره شقایق لاله روی تو داره

همو ماهیکه از قبله زند سر چون آئینه عکس از روی تو داره.

نسیم صبحدم بوی تو داره شمیم هر دو گیسوی تو داره.

سرعاشق هوای سجده ای چند به محراب دوا بروی تو داره.

«بچه سقاء» آهسته آهسته از مجلس جدا می شود و به دشت هامی

رود به وادی های «شمالی» استاد باز ناله سر میدهد:

«شمالی لاله زار باشه به ماچی! اما بچه سقاء قبل از اینکه استا د

مصرع دوم را بخواند مثل اسپندیم سوخته از جا می جهد و بر آشفته میپرسد :

هه چی گفتی استاذ؟ شمالی لاله زار باشه به ما چی چراچی؟! پنجه های استاد روی پرده های هار مو نیه کورت می شود. طلبه چی دق میماند و آرشه ربا بنواز روی زه های رباب میمیرد. در باری های کاسه لیس و چابلو س وپله بین باچشما نی پاره تر استاد را زیر نظر میگیرند و منتظر فرمان اند. تا آن دهان مشکبیز و عنبریز و درافشان را پاره کنند.

«دبیر الدوله» و زیر هنرپیشین نرادی نرد باز وحقه با ز و تر دست که با نرادی ازدربار «غازی مرد» به دربار بچه سقاء راه گشوده بود. از جا می جهد و با پیش قبض بران و براقی نهیب میزند: خیریت است آغا بچه؟ دبیر الدوله می گوید :

قربان خیریت ، مثلی که زبانش از بریدن اس ؟

بچه سقاء میپرسد : زبان کی ؟

«دبیر الدوله» جواب میدهد :

حضور ، زبان « خلیفه قاسم » .

بچه سقاء میپرسد :

بری چی ؟

دبیر الدوله جواب میدهد :

بری ازی که زبان درازی کد .

بچه سقاء می گوید : بسیا رخوب ، زبانشه میبریم ، بسم الله

بخي !

«دبیر الدوله» آماده انجام خدمت می شود و خطاب به قاسم چیغ میزند :

- بی معرفت بی ادب بکش زبانتَه !

استاد به چشمهای جلاد کچموش خیره می شود ، به چشم های لق ، موذی و شیا دش که سالها تظا هر به شیفتگی سر و صدای استاد میکرد و خود را بیش از دیگران فریفته و شیفته نشان

میداد .

استاد خونسرد و آرام می گوید:

آغا زاده ، ای زبان دروغ نگفته ای زبان بازی نداده و چپ و راست

نر قصیده ، ای زبان فحش و دشنام نداده ، ای زبان دو پشت و دورو نبوده ، ای زبان زبان صادق مثل صبح صادق ، ای زبان صد ها بلاره دفع و صد ها سره از کشتن نجات داده . یک زبان پاک نباید باتیغ ناپاک بریده شود و خوب است امیر صاحب ، ای امره به یک مردبته ، به یک مرد که دستش به تیغش پیر زه .

تیغ در دست در باری می لرزد و بچه سقاء در دلش میگوید که ، زبان ای مرد کم از تیغ تیز نیست .

سپس بالحنی آرام از آن چاکر چموش و رنگ و رو باخته ، می پرسد : خوب نگفتی اگر زبان استاد به بیرم کی عوض میخانه ؟ دبیر الدو له جواب میدهد :

حضور امیر صاحب ، سازنده زیاد است ، هر جت و جولا و دم و دلاک ای کاره کده میتانه .

بچه سقاء می پرسد :

ده کجا ، ده اینجا ، ده دربار ؟

دبیر الدو له جواب میدهد :

حضور امیر صاحب مقصد ما ایست که او از مانیشه او لا تی

است .

بچه سقاء می پرسد :

مقصدت از لا تی کیست ؟

دبیر الدو له رندانه با لبخندی جواب میدهد :

قربان امان الله ره می گیم .

بچه سقاء استفهام آمیز می پرسد :

مگم تو چی . تو نوکرش نبودی ؟

دبیر الدو له در میماند و با اضطراب جواب میدهد :

صاحب ما بودیم مگم توبه کدیم .

بچه سقاء می گوید :

تو به چرا ، مرد هیچوخت از گپ خود نمیکرد ده .

دبیر الدوله جواب میدهد :

صاحب او از دین گشته بود .

بچه سقاء جواب میدهد :

غازی مرد از دین میگردد؟ عجب! خبی بری چه غزا کد ؟

« دبیر الدوله » لاجواب میماند و بچه سقاء می گوید :

مه پوست دوستای بی غیرت و بی و فاره ده چرمگری می شناسم .

مه مرد ، او مرد تو سگه چی ؟

« دبیر الدوله » به لکننت می افتد و چیزهای نامفهوم می گوید : بچه

سقاء می گوید :

بشی نامرد ، تو کجا و غازی مرد کجا ، تو کجا و استاد کجا ، استاد

مرد خدا ست مرد حق است .

چراغ در بار است ، چراغ شاکر کابل است ، چراغ کل شبارا ، اگه

استاد بره دگه ای ملک سالای سال بی استاد میشه ، مکم پاچا ماجا و

وزیر وو کیل و سگ و سگرو مسقره و مشله هیچوخت کم نیست ، میفامی

مه ؟

دبیر الدوله باسری افکنده جواب میدهد « بلی صاحب » و مثل

موش به گوشه ای میخزد .

آن وقت روبه قاسم میپرسد :

خوب استاد بخان ، دگیشه بخان ، دگیش چه بوده ، شما لی

لاله زار باشه به ماچی ؟

استاد گلو صاف می کند و از چشمه سار سینه شفافش این

سرود به بالا میخیزد .

شمالی لاله زار باشه به ماچی زمستانش بهار باشه به ماچی

شیم در گریه و روزم به زاری که یار جان انتظار باشه به ماچی

« بچه سقاء » آرامشش را بازمی یابد و پنجه های سحر آفرین

استاد بار دیگر روی پرده هامی دود واز دل ساز نوا های

سوزانی بر میکشد و حجاب تزویر و ریا را میبرد . انکار سر پنجه

ای از غیب حایل ها و پرده هاراپس زند بچه سقاء از دیوار بلند

ارگ شاهمی از برج و بارو های شهر کابل بال می کشد و چون پاره

ابری اشک آلود فراز « شمالی » سرشک می بارد .

درباری هاجیرت می کنند چه هرگز نم اشکی چشم بچه سقاء
را نیاز رده بود . بچه سقاء پشت دست سنگینش را به چشمها-
میمالد ، « شما لی » را برابر چشمش می بیند . با غهای انگور
را ، رود خانه های نقره ای رنگ را که چه باغهای خلوت و تنگ را ،
دیوار های پخسه ای و پر چالها و پرچین های پست را .
دختران روستایش « کلکان » را می بیند که چون لاله های
باران شسته میان گند مزارها می چمند و دزد کی برویش لبخند
میزنند .

قاسم ادا مه میدهد :

همیشه یاد رویت می کنم گل گلاب استی مه بویت میکتم گل
اگر صد یار جانی داشته باشم فدای تار مویت میکتم گل
بچه سقاء بیتاب می شود ، از بیخودی بخود می پیچد ، تاب از کف
میدهد و سر شوریده و بیباکش را عاشقانه می جنباند .
قاسم باز کرد کی وار مثل عاشقان پاکباز شمالی نوا سر می
دهد .

ترا از دور میبینم چه حاصل به پهلویت نمی شنیم چه حاصل
درخت حسن تو گلزار باشه از آن گلها نمی چینم چه حاصل
و بچه سقاء با خود میگوید :
چه حاصل ! چه حاصل ! چه فایده !
و استاد باز در دل بچه سقاء غوغا برپا می کند :

بهار و ابر باران دلفریب اس نهال نارس من جا مه زیب اس
برای عاشق دلداد ه از کف رخت باغ و زرخندان تو سبب اس
و بچه سقاء غرق در شبهای مهتابی می شود ، غرق دوچرخه تپایی
که از آن شبهای مهتابی در دلش جوانه زده و بیخ وریشه کرده اند .
عشق و عاشقی یادش می آید ، وفا و صفا ، دختر خاله اش « نازبو »
که بوی خوش میداد و از تنش عطر جوانی می تراوید و دق دل آدم را و
میکرد .

شرشر آبها به گوشش می رسد شرشر آبهایی که چون
استاد « مطرب صاحب دل » خوش می سرودند و گوش های آدم را بر

از زمزمه خواب آور میگردند. تکت بیلش به یادش می آید که زیر نور مهتاب برق میزد و بر شانه سطریش کمی سنگینی میکرد و شور جوانی و نشاط کار را در رگهایش جاری میکرد. کردهای خرد و کلان پلوانکهای گلی و آبگیرهای کوچک و مرغابیهاییها و قازها و جویکهای جاری و پاره ابرهای فراری باغریوهای بابه غرغری در گستره آئیری و ملایم و رقیق نور ماه چارده مقابل دیدگانش دامن میکشایند و او را چون قطره ای در خود جذب می کنند پوستینچه اش را پس میزند کمرش را باز می کند و بیخودانه صدا میزند.

- الخ، الخ، سو ختم، استاد الهی زنده باشی!
استاد با لبخند مهر آمیزی صدای دل بچه سقاء را بدرقه کرده دوام میدهد:

نمی مانه به توای حسن گلگون نمی مانه به من ای قلب پر خون
نشو مغرورده ای چارروزه دنیا نماند تخت باسلیمان گنج به قارون
و بچه سقاء جواب میدهد:
راست میگویی، چه استادی!

چه غازی مردی! حق داری گریه کنی باز مگریه کو. لپ لپ گریه کو. راستی که «غازی مرد» مرد بود. مرد و نامرد از روی دوست رفیقش شناخته میشن، مکم استاد هوشت باشه که گتی هر کس و ناکس نشینی، دنیاره چغل گرفته، میترسم تا مردا تره سرمه ضایع نکن، او وخت دنیابی استاد میشه و پشیمان فایده نداره.

* * *

« دبیر الدوله » وزیر هنر سابق را که از دربار بچه سقاء به دربار جدید با صد چم و خم و چال و فن راهی برایش کثوده بود سرفه میکرد و استاد بار دیگر به تالار بر میگردد. نگاههای آن دو در یک لحظه تمام آن گذشته ها تمام آن سالها را بازگویی کنند و مرد نامرد آشکار میشود.

درین اثنا مصاحب خاص سر می رسد و بیخ گوش استاد میگوید:
حضور امیر هنوز هم استراحتند، ممکن است دیرشو و شما بازام معطل بمانین، آیا بهتر نیست یک وخت دگه، یک روز دگه

مشرف شوین ؟

واستاد آن زبان بی ترس و گویای زمانه شکر می کند . حاجب
باتعجب علت شکرش را میپرسد و استاد از زبان «سعدی» شیرین
سخن میگوید :

ظالمی را خفته دیدم نیم روز گفتم این فتنه است خوابش برده به!
تا حاجب خواست ندای مخالف بلند کند استاد باز هم از زبان
سعدی گفت :

«ذولفقار علی درنیامد زبان سعدی در کام به ! خدا حافظ جناب
حاجب .

ویانا - جمعه ۱۵ اسد ۱۳۶۱

حسن غم کش

غچی ها در وسط آسمان و زمین چرخ میزدند و دم جانبخش و عطر آگین بهار به بالهای کوچک شان جانی تازه میداد. دختر کان در میدان نزدیک ده دست بدست هم در دایره یی چنین میخواندند:

قو قوقو برگ چنار - دختر - راشیسته قطار

می چینن برگ چنار - می خورن دانی انار

کاشکی گفت میبودم - ده هواپر میزد م

آب زمزم میخوردیم - ریگ دریا می چیندم ...

باران نم و یگان یگان بر سر آنها می بارید و غچی هازیر چتر سفید و آبی آسمان کود کان را از آن بالا تقلید میکردند و در دایره

های کوچک و بزرگ می رقصیدند.

زمزمه نشاط آور جویبار دهکده با آهنگ ترانه دختر کان می آمیخت و صدا های آنها را در گوش گندم زار ها که با چراغ های لاله و گلپای گندم روشن بودند می رسانید.

حسن از دور شاهد اینها بود و بادلی لبریز از غم و شادی جهان پرستوها و کودکان را تماشا می کرد و با خود میگفت:

- کاش نام تمام فصلها بهار می بود کاش غچی ها هرگز کوچ نمی کردند و کاش کودکان همه به آرزوی شان میر رسیدند.

حسن سرگرم نظاره بود و آرزوی کودکان از آن ترانه لطیف در رگ
رگ جاننش خانه میکرد: «کاشکی کمتر میبودم - ده هواپر میزدم - آب
زمزم میخوردم - ریگ دریا میچیندم!» رقص های دورانی، نقش
پا های کوچک کودکان بر صفحه روزگار گذران غچ غچ غچی ها ،
سفر بی برگشت آبهای جویبار در بستر زمانه بیوفا ، حسن را
پراز هیجان کرده بود. چشمش میگریید و لبش می خندید باخود
گفت:

چه بیتی - چه نغمه یی - چه صدایی - کبوتر بودن و بال گشودن
و پرواز کردن چه دلپذیر و چه خوبست!
برای کبوتر هاو غچی ها که تاباندی های دورا دور آسمان می
پرندو محتاج هیچ دروازه یی نیستند. دنیا چه فراخ و چه
زیباست. باکف دستش لپی از آب پاك برگرفت و با اشتیاق سر
کشیدش. دلش یخ شد و دمش تازه. سنگریزه ها و ریگها ازدور
بلبل می زدند و کودکان خطو طاروز های طلایی عمر شانرا باسر
انگشتان پا های کوچک شان بر روی آنها می نوشتند و داد و فریاد
میکردند.

حسن بخود نظر کرد به خودش که از کودکی اسیر قفس بود ،
مثل يك گنجشك مثل يك قمری سرو دش همواره سرود بیزاری
بود ، سرود بیزاری از دازجو بوميله هاو سرود بیزاری از دیوار
هاو قفس ها، باز به نغمه کودکان گوش فرا داد و کبوتر های سفید
کاغذی و کبوتر های خاکستری چاهی و آب شفا فزمزم و نور
خورشید در نظرش جان یافتند و وسواسی در دلش ایجاد کردند.

گاهی کشید ترق ترق قلنجایش از بيلك های شانه و تیر پشتش
به صدا درآمد ، با این حرکت خواست اطرافش را فراختر کند و
دنیا را بزرگتر سازد ولی ظاهرا همه جا هوا بود هوای پاك دشت -
هوای عطر آگین بهار و هوایی که در آن دخترکان می چرخیدند و غچی
ها تافرا سو های شمال و جنوب و مشرق و مغرب ته و بالا میرفتند.
آه که آزادی چه نعمت است ، نعمتی به خلق و خوی بهار ، فیاض
و زندگی بخش ، مشک بیز و عنبر بیز!

حسن نخستین بار احساس آزادی کرد و از زندگی لذت برد.

از فرط هیجان ریگها را چنگ زدمشتها یش پر از ریگ شدند ، با خود اندیشید :

«کاش زندگی مثل همین ریگها میبود که آدم میتواند آنرا را چنگ بزند و قایم بگیرد! ولی پنجه هایش بی اراده سست شدند و ریگها سر ازیر گشتند. باز اندیشید اگر چنگ بزنی یا نرنی اگر بخواهی یا نخواهی بر گهای زندگی روزی مثل یک گل بهاری می پژمرد می خشکد و پریز میشود .

آنکه بیاد خزان افتاد ، بیا دختان که دشمن گلها و دشمن زندگیت با خود گفت اگر در دنیا پیری و خزان نمی میبود آیا باز هم زندگی پایان می یافت .

بر لب جوی نشست و پاهایش را تا دلکها در آب سرد فرو برد جریان سرد و مطبوعی در امتداد مفاصل و اندامهایش خانه کرد. به آنها خیره گشت به آبهای جلری که بیش از هر چیزی به زندگی شبیه است .

در این اثنا قطره بارانی بر سرش خورد به بالانگریست به ابر ها که سر چشمه حیات اند با خود گفت :

آیا زندگی مثل یک قطره باران بهاری نیست که از ابر آبتنی می چکد در جویکی جاری میشود دزمانی به پیش می تازد و سرانجام در کام سر مه ریگی فرو میرود و نابود میشود. اوف کشید ، دلش از بودنش سیر شد ، مورچه نیمه جانی را دید که چون خسی بی مقدار بر روی آب می چرخد خواست نجاتش دهد ولی پیشمان شد. آب مورچه را دورتر کرد ، حسن طاق ت نیارود بی اختیار از جا جهید و مورچه را از آب گرفت و رها کرد . با این کار عمیقاً شاد شد و نشاط گنکی در دلش خانه کرد هر چه سنجید ندانست که چرا جلو عاقبت موری را گرفت و از مرگ نجاتش داد ، لا جواب ماند و هیچ پاسخی نیافت خندید و گفت :

« مثل اینکه من حسن غمکشم و با پرنده و چرنده و خزنده قوم و خویش میباشم ! » از نا می که بر سر خودش گذاشت خوشحال شد . حسن غمکش - دوست مورچه ها ، دوست مورچه هایی که هر چند همیشه سوگوار اند باز هم زندگی را دوست دارند. بیخی تقییر

عقیده داد و خودش را مخا طـبـقـرا ا داد: ترا چه که اشتر سفیدم رنگ
دم در هر زنده جانی می خوابد و کارش را یکسر ه میسازد مگر تو
مسو و لی که عمر آدم می و مورچه ها و بوته ها و گلها کوتاه است ؟
خیر- اگر بینی که نابینا و چاه هست، اگر خا موش بنشیننی گناه هست .
از محاسبه خودش با خودش قانع شد، حسن بدون غمش قیمتی ندارد
غمین بودن یعنی عاقل بودن، غمین بودن یعنی آدم بود ن! از جـا
برخاست مثل يك آدم مثل آدمی که دلش بارشته های بسیار ظر یفی
بتمام کائنا ت گره خورده باشد .
با خود گفت :

مگر زندگی چیز یی قیمتی است که بر با دش دهیم ؟! مگر گلهای
سرخ نو روزی که بیش از دوروزی نمی پایند نباید به دنیا بیا یند؟!
دراز بودن یعنی چه ؟! کوتاه بودن یعنی چه ؟! زندگی چه کوتاه و چه
دراز همیشه زیباست اما اگر دراز و نازیا باشد به هیچ نمی ارزد!
بیاد گپ معنی دار حکیمی افتاد که گفته بود :

«زندگی را از برش دوست دارم، بالذت هایش با خو بی هایش با
سوا لها سر مز ها و زرفا هایش .
پر از چرت از جابر خاست بالاخر ه زند گی کتاب دلش را به
روی او کشود ه بود و حسن می توانست کف دست دنیا وزما نه را
بخواند و سرش را حکیمانـه بجنباند .

دیگر روز از حال می افتاد و میخواست پشت درخت های د ه
برود و بخوابد بنا چار دل از آنجا برکند و آهسته آهسته از میان راه
باریکی که از وسط جنگل انبوه سپید ار به شهر می پیوست به
سو ی خانه ولانه را هی شدند رسید ه به آباد ی جوانی را دید که
تازه از شکار بر گشته بود و در قفسی بسیار بزرگ ، سی چهل
گنجشك و بود نه را اسیر گرفته بود از او پرسید :

-این همه پرند ه راجه میکنی؟

دهاتی جواب داد:

-یا میکشم و میخورم یا می فروشم و کمایی میکنم ؟

حسن گفت :

-عجب !

جوان گفت :

چه عجب ؟ از راه که نیافته ام.

حسن پرسید :

میخواهی اینها را بفروشی ؟

جوان جواب داد :

—بلی .

حسن پرسید :

—چند ؟

جوان جواب داد :

بودنه را دانه سه افغانی و گنجشک را دانه یک افغانی . حسن پولی هایش را شمرد و توانست به استثنای گنجشککی ، قفس و پرنده هارا یکجا بخرد . ده تا پولها را گرفت ، یکی از آن گنجشک هارا سوا کرد و بقیه را به حسن سپرد . گنجشک در اسارت پنجه های مرد ، باچشمان کو چکش بسوی آن دنگاه میکرد :

حسن پرسید :

—این رایکی را چه میکنی ؟

دهاتی جواب داد :

—میکشم و میخورم .

حسن باز جیب هایش را پالیدولی پولی نیافت تا آن گنجشک را نیز بخرد ، از هم جدا شدند ، حسن غمگین شده بود به جان پرنده اسیر فکر میکرد به جان گنجشک که تا ساعتی بعد ، لقمه چربو بریان مرد دهاتی میشود ، چشمانش پر از اشک شد دهاتی را که مسافتی دور شده بود با صدای بلند آواز داد :

—اوبرادر ، اوبرادر !

دهاتی برگشت و پرسید : چه میگوی ؟

حسن گفت :

—براستی گنجشک را میکشی و میخوری ، دهاتی با تعجب پرسید :

— پس توجه میکنی ؟

حسن جواب داد :

نه ، میکشم و نه ، میخور ریم.

دها تی پرسید :

پس چه میکنی . آیا نگره‌میداری شان ؟

—حسین گفت :

— نه برای چه ؟

دهاتی که بیحد حیرت کرد و بود پرسید :

— بالآخره با آنها چه میکنی ؟

حسن جوا بداد :

آزاد شان میکنم .

دهاتی با حیرت پرسید: آزاد؟

حسن جواب داد:

هان همه را آزاد میکنم تا با ردیگر به شاخچه ها برگردند و غنچه بکنند - دهاتی که دید با آدمی کم و بیش دیوانه و برواست خندید و آن یکی را نیز به او بخشید تا نه ، بکشد ، نه بفروشد و نه بخورد .

حسن شاد مانه اول آن گنجشك را به هوا رها كرد، وبعد از آن دريچه قفس را كشود و خود در برابر چشمان حير تبار دهاتي به تماشا نشست، پرنده ها كه راهي بسوی آزادی يافته بودند هراسان هوا - سان يك يك از قفس برآمدند و به سوي بلندی های درخت ها پرواز كردند. حسن از نهايت خوشحالی ذوق زده شدو تا چشمش كار كرد رد پرواز آنها را دنبال كردو به دنيای شادو بی درو دیوار آنها حسد برد.

حسن از دهاتی تشکر کرد و باجیب های خالی به راهش ادا مه داد . غنچ غنچ گنجشک های شاد و آزاد دلش را می نواخت و طنین ترانه دختر کان در گوشش صدایمیکرد :

قووقو برگ چنار - دختر ااشیسته قطا ر - می چینن برگ
چنار - میخورن دانه انار. کا شکی کفتر میبو دم - ده هوا پر میزدم -
آب زمزم میخوردم - ریگ دریامی چیندم !!

من و پهلوان برات

یادکود کی مثل آهنگ خواب آورجوباریست که از جنگل دوری به گوش برسد من در آن شب بی مهتاب که ابرها در اقیانوس قیر اندود آسمان شناور بودند به چنیــــن سرودی گوش میدادم صدای قلقل آب از جوی نا پیدایی بگوش می رسیدو ترانه شور انگیز عمر مرا از جریم سالهای پار، سازمیکرد، به ما درم فکر میکردم به شبی که مثل امشب تابستان بودو مابریشت با مه های گلی می خوابیدیم واز باد گوارا و سردیکه از «کو شیر دروازه» میوزید لذت می بردیم من تخته به پشت با ستاره ها بازی میکردم با آن سکه های بل بلای طلایی که بروی مخملی بنفش پراکنده بودند مادرم گاهی با کف سبک و نرمش به پشتم تپ تپ میزدو گاهی صورت و موهایم را می نواخت، غلتی میزد و سر بر سرزانی نرمش میگذاشتم؟ آن گاه مثل همیشه آرام و آهنگین ترانه ابدی و قدیمی مادران راسر می کرد.

آللولو للو

آللو بچه للو

آلوی ابریشم

بنلو بارت مه میشم

برای سر بازار

خریدارت مه میشم

این آواز جانبخش و روح پرور که لطیف تر از آواز گندمها، باد
ها و جویبارها بود رفته رفته از هوشم میبرد بلکههایم گران و گران
تر میگردد و رخوت ملایم خواب زیر مژه های ولای ابروهایم رخنه
میگردد و بندبند اندامم سست و بی حال میگردد دیگر به خواب
میرفتم خوابی کودکانه و خوش که بی کابوس و بی اندوه بود و مرا
پاسی چون کبوتران بال میبخشید و پاسی بر پشت ابرسفید و یاسپ
سمند، سوارم میکرد و بسوی ناکجاها بال میگشود.

صبح که خروسان آذان میدادند و آوازهای کنگره های
فروریخته دیوارهای بالا حصا را آفتاب کاکل زری بر بام مافرش
زنگاری می گستراند چشم باز می کردم و به آسمان که آبی آبی بود
و به من شادی می بخشید و به مادرم که پاک پاک بود و برویم لبخند میزد
سلام میکردم.

رنگ شادی آفرین آسمان بیدار تر میگرد و خنده مهر آمیز
مادرم حالیم مینمود که از بستر خواب بر خیزم دست و دهان
بشویم و کنار مادرم پهلوی سماوار فرشی بنشینم و چای
بنوشم و آنوقت نوبت تعبیر رویای شبانه فرا میرسد و مادرم
با صفا ی مادرانه چون مبشری پاکدل زبان به تاویل خوابها می
گشود و خوشباورانه میگفت واه واه چه خواب خوبی. ابر
سفید و اسپ سمند نشانه خوشبختی است و پر واز آن دو بسوی ستاره
ها از بخت بلندت نوید میدهد، انشاالله که کلان میشوی و خداوند
بتو خیر و برکت میدهد.

از تعبیرهای گوناگون ما در مدلم شاد میشد و چون کلان شدن
وریش و بروت کشیدن در آن وقتها برایم کمال مطلوب و آخرین
آرزو بود ذوق زده می پرسیدم: براستی مادر مه کلان میشم؟
- جواب میداد: هان جان مادر.

- می پرسیدم: چقدر کلان؟

- جواب میداد: بسیار کلان.

بعد از آن چرت میزد و وانگاریهای کلان کلان را بیالم لولق
این طرف و آن طرف رانگاه میکردم مادرم به مقصد میرسید و میگفت:
بچه جان سودانکو يك كوت کلان میشی. با استغفارم که مه هایم را

می‌پنداند م و بغلهایم رابه اندازم يك بو قانه بزرگ گشوده می
پرسیدم : همینقدر ؟
مادرم ضعف خنده میشد اشکهای شوقش رابانو ك چادرش می‌سترد
ومی افزود :

نی نفس مادر کلانتر .
دیگر طاقتم طاق میشد آنقدر بغلهایم را میکشودم که نشسته
تخت به پشت میافتم آدم آنوقت مادرم خندیده فریاد میزد :
آفرین حالی شد همینقدر رکلان .
میپرسیدم :

به اندازه كو چكي ما پهلوان برات ؟
میگفت : هان گل مادر به اندازه پهلوان برات ؟
در آن روزها «پهلوان برات» سرسرها و میداند از تمام هرکارها
ومیدانها بود و قتی راه میرفت مثل كوهی با تمکین بود و هرایزار
و پیراهنی برای پت های چاق و زورمند و بازوان آهنین و توانایش
تنگی میکرد، او همیشه کالای گیبی می‌پوشید و سلیپ های ساخت
«مراد جانی» بپا میکرد .

اگر دلش میخواست گااهی دستار كو چكي بر سرش میبست و رنه
بیشتر روزها با سر برهنه چپه تراش در كوچه ها پیشاپیش شا-
گردانش چاك چاك راه میرفت و قولهایش را چون خروسان كلنگی
باز میگرفت .

برای من پهلوان برات كه بسیارى از حریفانش را مثل موم
در دستهایش فشرده چت کرده بود بزرگترین مرد دنیا بود و همینكه
مادرم میگفت :

«انشاء الله ده ای كوچه آدم كلان میشی و یش و بروت میکشی»
فورا خود را در هیات خلیفه برات میافتم و آرزو میکردم روزی چون
او مرد بی همتای كوچه های كابل شوم - به این امید از كودکی
هوس گشتی كردم و حق و ناحق بر سر بچه ها می جهیدم و گردن
از خود ضعیف تران را می پیچیدم تا اینکه روزی جنگ مغلو به در
گرفت و مسگر بچه ای چنان بخاکم مالید که هوش از سرم برفت
اشكر یزان به مادر شكوه بردم : - مگم تو نگفتی که مه آدم كلان

میشم ، مثل پهلوان برات ، حالی او کجاو مه کجا ؟
جواب داد :

چرا حتما میشی اما مرد ا د همیدان میرن .
لاجرم بمیدان روگرد مودانستم که دویدن افتادن دارد وانسان
باید بیفتد بیفتد و بیفتد تاب—رخیزد و پهلوان شود !!

قوس —۱۳۴۸

عقاب نابینا

«هندوکش» عما مه سفیدی بر سر بسته پر شکوه و خا موش بر زیر نگاه میکرد. رشته های سیمابگون بر فهای مذاب از گریبان یخچال های ابدی سرکشید و چون گلو بندی هزاران در هزار بر پهلوی سینه عریض صخره های سیاه می درخشید. کوه های هابی خیال به گرما و سرمای روزگار مانند مردانی که صورت شان با ناخن حوادث بسیار چین و خراش بر داشته باشد متفکر و زبان بسته زانو زده بودند.

در کوهستان همه چیز در حال روئیدن و مردن بود در طول چندین بهار بارانی و پائیز طوفانی عقابی نیز پا به شتاب گذاشته بود که کسی پدر و مادرش را نمی شناخت و کوه نشینان گمان می بردند که او مولود هندوکوه سپید مو و کهنسال است.

عقاب تنها زندگی میکرد و خواهر و برادری نداشت که با او در شکار و یغما شریک شوند. با آنکه در قصری به جلال (هندوکش) بسر میبرد و از پرنده ها باج می گرفت همیشه نارام و دلخسته بود و غم يك آشناي دلپسند در سینه اش موج میزد. از غوغای رودخانه های کوهستانی که از میان سنگلاخ های سیاه بر می خاست، از غریو وحشتناك پلنگان تیر خورده و عاصی که دنبال دشمن چابکپای

شان میدویدند ، واز صفیر مستانه باد ها که در گوش ها یش میخلید ، آیت زیبا یی و جمال ماده عقا بی رامیخواند که در خیالش جان گرفته ، بودو همیشه مشغو لش میداشت . در روز های کفن پوش ز مستان که آفتاب در بند پرده های ضخیم ابر میبود ودانه های بر ف همقدو همانند شکاف های زمین را بر میساخت وبروی نا هموار دامنه های وسیع گرد ناز کی فرو می ریخت عقاب بی اختیار از مسند بلندش اوج می گرفت . از چترشیری رنگ آسمان فراتر میرفت و در فضای پر از شادی ونور بالهای سطر و توانا یش رانکان میداد و در محیطی وارسته از مشرق ومغرب در پندار شش غرق میشد و در سودای يك عشق موهوم وجودش را از یاد میبرد .

روزی هوا آرام بود و ابر های تنبل و خواب آلود بر روی سنگها نشسته بودند ، عقاب میسل پرواز نداشت و مانند مجسمه ای بیجان بر سر سنگی ایستاده بود . صیادان ملتهب از هوس شکار بر کینگاه هابرا آمده نفس های شانرا بقصد صید جانوران دو پا و چهار پا حبس کرده بودند و صدای انفجار گلوله هادر و ققه هادر ازی بگوش میرسید .

برخی جانوری را بخاك می انداخت و بعضی كه تیرش به خطا میرفت لبهایش را از خشم وحسرت می جوید وبر طالع خود نفرین می فرستاد .

در جمع صیادان اربابی نیز کمین کرده بود که عاشق خون و نابودی بود واز آوان جوانی جان مرغان زیادی را گرفته بود .

او با خود عهد بسته بود که تا عقا بی را بخاك نیاندازد از تلاش وشکار دست نگیرد . آنروز که دیگران دنبال آهو ، کبک و کبوتر می گشتند ، اواز راه های پر پیچ وخم کوه ، بسوی قله هامیرفت و چشمان کوچک وشیداش را به نقطه های مختلفی دقیق مینمود ، قریب چاشت که هوار وشن شده بود واز بار گهای ابر ، آسمان کبود وشیشه مانند معلوم میشد ، صیادمانند سوسمار ی بی آنکه صدا یی از پا های گر به مانند شرخیز دبا اطمینان زیاد ماشه رافشار داد . گلوله با آوازمهیبی صدا کشید وهنگام اصابت به عقاب به صد ها ساچمه کوچک و خنده تقسیم شد . عقاب چنان پنداشت که گوی

ستینغ های بهم پیوسته و زنجیری با سر عتی سریعتر از ثانیه گرد سرش میچرخد و روشنی لحظه به لحظه از نگاهانش فرار می کند ، ساچمه ها چشمانش را کور کرده بود و از بغلش خون گلناری میچکید . او کاملاً بیهو شده بود ، رمقی برای حرکت نداشت و چون نعش نیمه جانی در دریایی از سکوت و سیاهیه غرق شده بود . وقتی بحال آمد و خواست چشمانش را باز کند ملتفت شد که دیگر جهان برنگ شبهای ظلمانی در آمده نه ستاره ای در آسمان میدرخشد و نه ماهی بر طارم سپهر جلوه میکند .

از آن به بعد مدتی یک پای عقاب بارسن سفت و کلفتی بسته بود و بغیر از کتکت ماکیان ها عوعوسگ ها و شیهه اسپان چیزی نمی شنید ، از باب که به آرزویش رسیده بود در حضور جمعیتی از پسران و دخترانش گرد او میخندید و از حماقت و دروغ گزاف های بزرگی میگفت .

عقاب که هرگز حوصله شنیدن صداهای ناخوشایند و کریه را نداشت هر چه کوشید که طناب را پاره کرده و از آن حلقه مزاحم و پرنوفا خود را نجات بخشد موفق نشد بناچار در حالتی نیمه اغما بر روی زمین دراز کشید و گردن بلندش را که هیچگاه بویی از کرنش نبرده بود در پای جمعی انبساطی خود سرو خود پرست گذاشت و از رنج بندگی و ناچار ی بزازی در آمد .

از آن پس ، عقاب در بند و زندان بود و مانند اسیری نابینا با ردقایی و لحظه ها را بدوش میکشید و قطره قطره آب میشد . برای او دیگر زمانی وجود نداشت . لحظه ها و دقائق و روز ها همه در سیاهیه مداومی خلاصه شده بود . همیشه شب بود و همیشه سکوت . با آنکه نفس میکشید و زنده بود با دنیای او تمام هست و بودش بیگانه بود .

سرش را خموشانه بر زیر میگرفت . منقارش را از غصه بخاک میسائید و با خیالش از احاطه کوحیولی بال میکشید آنگاه مغرورانه اوج میگرفت و صفیر زنان از فراز خانه های شهر میگذشت و سرانجام میان علفزاری فراخ و بیکران جفت زیبای خود را باز می یافت و از شمیم طربناک هوای وادیها بیهوش میشد . چنین خیالی همیشه باو جان میبخشید ، آنوقتها انبساطی در پرهاش

پیدا میشد ، دلش از شو ق نامعلومی به تپش می افتاد و با گرد نی مستقیم و راست مثل اینکه از بلند جایی به هوا شود ، بالهایش را چون چتر عریض می افراشت و مانند موج نیرو مند ی به هوا می جهید . لحظاتی بیخود انه اوج می گرفت تا اینکه سرش به دیوار یا درختی می خورد و بر شکسته و خون آلود بز ی سر سقوط میکرد . آنوقت دقایق درازی از فرط درد بر روی خا ک بیمهوش میماند و از جانم ی جنبید . هنگامیکه دوباره از زمین بر می خاست طاقت پرواز نمیداشت و مثل خرو سی آفت زد هوانا جو رکشان کشان از جایی بجایی می رفت و کر مک های آب و دانه های درخت را کور مال کنان می چید و کماکان خصلت حقیقی خود را ا زدست میداد . ولی روشنائی عشق همچنان ز دلش لبریز بود ، با وصف کوری وقتی در خود فرو می رفت و دیدگان تارش را به آسمانی که در آن ستارگان و ماه مرده بودند میدوخت مانند روز های بینا یی به کمک احساسش باز هم خود را عقاب عاشق و آرزو مندی میافت که با بالهای سفید و توانا ، بر دوش ابر ها سوار است و از بلند ترین نقاط آسمان با اشتیاق یک موجود آزاد و شریفته ، محبوب گمشده اش را به خود میخواند و خوشبختی خود را باز می یابد .

بعد از هرور چند ماه که زمین یخبندان شد و از او مشت پری پیش نماند باز هم کوه و آزادی را فرا موش نکرد ، ساعت ها روی یکپا زیر باران و برف می ایستاد و گوش به سرود پگاه ی و نیمه شبی میداد .

او از اهتزاز و زمزمه هر با دی درمیافت که طوفان باچه خشمی از پست و بلند کوه ها به زیر می غلتد و سکوت دره ها را بر هم میزند . در آن دقایق سینه اش را به پیش میکشید و مانند شبهای آزادی بادی در گلو می انداخت و از نعره طوفان لذت میبرد .

آخر امر در یکی از روز های بارانی که آفتاب ناپیدا و مرغانچه از آب گل آلود پر بود او مثل هر روز سعی کرد که به کمک پای های لرزان و ضعیفش به بیرون بخزد و از گرمای روز بهره برد اما هر چه کوشید نتوانست روی پنجه های ناتوانش بلند شود ، آب کثیف و گل آلود از کنار ه بام بر سر و گردنش می ریخت و مجرای تنفسش را تنگ و

تنگتر می ساخت .

عقاب نمیدانست که بر او چه می گذرد ، گمان میبرد که زیر پایش
حفره عمیقی ایجاد شده و همه اشیای آهستگی در آن فرو میروند .
بالاخره نیمی از وجودش را چون پرگا می سبک یافت . خیال کرد
چیزی را از دست میدهد که بسیار نمی اورد . همه درهای گیتی
برویش باز شده بود ، مثل روزهای آزادی زمین وزمان در نظرش
نامحدود می آمد . گمان میبرد که دست نسیم نوازشگر و مهربان با
پرهای اوبازی میکند و در سراسر دنیا قفسی باقی نمانده که طایری
از آن فرار نکند و فریاد آزادی بر نیآورد .

سستی ها ، زنجیر از پای ابرهای گریزان گرفته بودند ورود خانه ها
سرود گرو خندان از قید قلاع سخت و نامحوار کوه ها می
روستند و در دل دشتهای وسیع گم میشدند . عقاب دیگر بندی نمی
دید که از آن هراسان باشد و پرواز نکند . مثل گذشته چون مظهر
کامل آزادی از قید زندان و حصارهای بلند شهر به آهستگی او ج
گرفت . بلند و بلند تر رفت و آخر کار بی آنکه نیازی به کالبد
بی جان داشته باشد به جایی رسید ، که دیگر نشانی از بندگی و ستم نبود .

سرطان - ۱۳۴۲

آنسو ی پل آنسو ی دریا

بهار کاذبی فرا رسید ه بسو دافتا ب روشنا یی گر می بر روی
گیاه ها و سبزه هامی پاشیند و رخسار زمین مانند زنی امیدوار که
چشم انتظار کو دکی با شد آما س کرده بود .

چمن ها در پاس آخرین خواب زمستانی در بستر نمناك باغ
نفس هایی عمیق میکشیدند و چنان پیدا بود که گویی در سپیده
مکاری چشمان خواب آلود شان پرمیکشایند و بی آنکه صداقت
زمان را بیازمایند پرده از رخسار شکوفه ها و یاسمن هابر میدارند و
با دست افشا نی و پایکو بی درخت ها و بوته ها بهار دروغین را جشن
میگیرند .

من هم در چنین فصل نابالغی عاشق شدم و قبله آمالم رادر آن
کنار دریا بر گزیدم .

آنسو ی رودخانه آبادی نوتری برپا بود که در اصل بسرا در
«شهر کهنه» بود اما ازین برادری ننگ داشت و دوری میکزید . نام
این شهر مغرور و خوش خط و خال «شهرنو» بود که باباغهای عطر
آگین ، جاده های سیمنتی و سراهای دلبا ز و فرا خش بسوی گنداب

خندق ها، تنگنای کوچه ها و بیرو بارهای بازارهای برا در همزاد و لی محرو مش دهن کج میکرد و غرور میفروخت .

با اینو صف من بی توجه به سرحد یکه بین دو قسمت شهر بر قرار بود پافرا تر گذاشتم و از «پل خشتی» مرز شهر کهنه ونو بابی ادبی و جسارت تمام گذشتم . آنطرف دنیا ی دیگری برپا بود .

دنیا یی سبز ، دنیایی آبی ، دنیایی پاك و بی غبار ، درخت ها درحریر سبز رنگی قامت شانرا پوشانده بودند و آسمان به جلاو در خشش لاجوردی اصیل ، بر فراز خانه های سممتی و آهنی آرام گرفته بود .

مرد ها فارغ از بیش و کم روزگار ، حدیث نامقدس پول رابرزبان میراندند و زنها در رویای لذت های گوناگون ، از پهلوی به پهلوی دیگر می لمیدند و مرادی طلب میکردند . دخترکان چون کبوترهای رام و دست آموز خانگی بر پیاده رو ها با تمکین و سبک راه می رفتند و جوانک ها با موهای دخترانه و صورت های صیقلی ، از راهی برای میخرامیدند و کبوتری را اسیر میکردند .

همینگونه من هم هو س شکار کردم و بادام و دانه ای خود را آراستم اما پیش از اینکه دام می بگسترم اسیر دام شدم ...

پریچه های سیاه چشم و سپیدرو ، بانفس گرمش مرا بدنبال کشید و بانثار لبخند و گپی از هو شدم ببرد .

دیگر عاشق شدم دیگر چشمها ن او دریا شد و من چون قطره بارانی به ژرفای دریا پیوستم و غرق شدم آنگاه فقط دریا بود که وجود داشت و مرا از سویی به سویی میبرد .

در آن وقتها مادر کوچه «علی رضا خان» زندگی میکردیم و کوچه ما کوچه غربیکاران و اهل کسبه بود . یکی گادی ساز یکی سبزی فروش یکی نعلبند و یکی هضم میرزای عینکی و موسفیدی بود که با ضرب سیلی و چوب به ما «پنج کتاب» «یوسف زلیخا» ، «گلستان سعدی» و دیوان جامی» و «حافظ» آموخته بود .

کار عشق و عاشقی رشته های مهر و الفت را از کوچکی ها برید ، عصر ها و وقتی مجذوب و شیدا به کوچه بر میگشتم یاران قدیمی به نحو ی زبان به کتره و کنایه میکشودند و اذیت میکردند . روز ها

خلیفه مهرا ب دهن راه رامیگر فتومی پرسید :

—او مکتبی کجا گم استی که نه سرت مالوم است ونه پایت مثلی که
دگه از ما می شرمی هه ؟ نشه که آستینت نو شده باشه نشه که
پلو بوی شده باشی !

وروز دیگر خلیفه غلام مسگر سر از دکان بیرون میکرد وبالحن
طنز آلود صدا میزد :

—تف لعنت خدایه ای زمانه که مرد و نامرد شن مالوم نمیشه . ما
صد دقه موردیم وزنده شدیم مگم ای رفیقای ناجوان خبر ماره نگرفتن .
ازینگو نه شکوه هاو گله ها هرروز بر سرم می بارید و لی هرگز
جرئت دفاع نداشتیم چه عشق وعاشقی در گوچه ما رواج چندانی
نداشت و هر که بدیگری دل می بست به «لنده باز» و «زنکه باز»
مشهور میشد و اهل گذر لعن و نفرینش میکردند سه چهار نفری هم
که به این کار مشهور شده بودند آبروی عشق را نبرده بودند، اولی
زبانش به بیت غزل باز شده بود و شعر تر میسرود ، دو می
در خرابات پیش استاد دی دست پیر گرفته بود و هر روز ناله های گرم
سر میداد و سو می که تاب نامرادی را نداشت چنان خود را نیست و
نابود کرده بود که گویی زمینی ترکید ه او را فرو برده است .

افزو نتر از اینها خلیفه مهرا ب خلیفه غلام هر کدام برگردنم
دینی داشتند که برون از حساب بود دوران کودکی ما با هم گذشته
بود بسا روز ها بعد از حفظ سبق ها راه «هرکاره» خلیفه مهرا ب را که
از خاک نرم و پاکی پوشیده ه میبو دیش میگر فتم واز او چال و فن
کشتی را می آمو ختم .

خلیفه مهرا ب که در آن وقتها در تمام کوچه های کابل ، طاق و پی
چوره بود با آن پال و کو پال بزرگش برای من نمونه نایاب یک
رفیق خوب بود گرچه تا آنگاه پشتش به خاک نرسیده ه بود ولی
از همه ما متواضع تر و محبوب تر بود و این کار ، چنان عزتش را ،
میان کوچگی ها بالا برده بود که در روز کشتی ، همینکه سر بر زیر
و آرام بسوی «چمن حضوری» راهی میشد .

جمع زیادهای دنبالشی میکردند و دکانداران موسفید و حق شناس ،
دعا های بر سر و صورتش چف مینمودند و گاها گاهی به طفیل

کا میابی او چندتاناں ، گرم نیزصد قه میدادند .
خلیفه مہراب ب ہر عکین من ، بہ زن تو جہی نداشت چہ ہمیشہ از
خلیفہ آصف مر حوم استادش روایت میکرد کہ :
اول کندورہ پر ارزن کو با ز فکرزن !

خلیفہ مہراب گادیواں ما ہر ی نیز بود و از ہمین راہ ناں حلا لشی
را کمایی میکرد . آنروز ہا کہ کابل ما صورت دیگر ی داشت و
اسپہا یی چاقولاغرگا دی ہارا از خیابا نی بہ خیابانی دیگر می
کشاندند و زنگ عرادہ ہای چو بی گوش ر ہگذران را کر میکرد مہراب
دستار ش را تا سر ابرو ہا پایین می بست و در زخوت گیچ کنندہ
شباب چنان گادی «فتن» واسپ سمندش را میداوند کہ کسی بہ
گردش نمی رسید .

چہ دیگر ہاکہ من و غلام بہ طفیل سرش سیر مست و بی خیال بسوی
«چہل ستون» ، «دارالامان» و «گل باغ» می شتا فتیم و از صبح تابشا م
گل میگفتیم و گل می شنیدیم . سپس در آن بہار کاذب کہ من ہم
دور از آنہا دنیا ی دیگر ی برایم سا ختہ بود م ہیچ طعنہ ای تلختر
از نیش کتا یہ ہای آن دونفر نبود ، زیرا ما از سالہا قبل در
حاشیہ قرآن نو شتہ بودیم کہ تا آخر عمر صمیمی وو فا داربمانیم و
این پیمانی بود کہ من بر سر ش استوار نماںد م . ازینرو خوا ستہ
ونا خواستہ از آنہا دور ی می گزیدم و روز ہایم را در آنسوی
«پل خشتی» میگذراندم و با کبو تر کاغذی و سپید م بر از و نیاز مشغول
میشدم .

روزی ازروز ہا پردہ از راز بر افتاد و دیدم کہ آن کبو تر سفید و
سبکبال شانہ بہ شانہ و باز وبہ بازوی دلک بی عاری می چمد و
مرا کہ کا ملا در او جذب شدہ بود م اصلا نمی شناسد .

دیگر دنیا برایم تارشد و دریا گل آلود و مر دار ، کبو تر کاغذی
بہ اصلش بر گشت وزاغ شد و منہم از حریم طلسم دنیای نو ، بہ
شہر کہنہ بر گشتم و زمینگیر و زار شدم . باز همان یاران قدیمی بہ
بالینم حاضر آمدند . خلیفہ مہراب طیب آورد ، غلام مہر بان باہمان
عاید ناچیز ش . چو چہ مر غا ن بسیار ی راحلال کرد و یخنی داغش
راقاشق قاشق در گلویم ریخت تا کمی بحال آمدم و بعد از ماہ ہاتب

و تاب و غم و غصه در او آخر حوت که گر مای زود رس و جان بخشی
رسیده بود قدمی به کوچه گذاشتیم.

عصر همان روز خلیفه مهرا بزنجیر در را گرفت و بعد از سلام و
علیک با مادرم ، دستم را گرفت و گفت :

عزیز جان هوا خوش است بیا که یاد قد یمه کنیم .
گفتم :

از ی چه بهتر بسم الله

آنکه هر دوسوار گادی شدیم و یکه راست بسوی جاده چهلستون
به قصد هوا خوری براه افتادیم عراده تند و چابک از زیر درخت
های آن جاده فراخ و صاف می گذشت و نسیم ملایم وادی چهاردهی
فر فر به سینه و صورتم میخورد . مهراپ اسپش را کمی تیز میداوید
و یگان بار گوش و گردن حیوان را بازبان قمچین می آزد به
ملایمت خواهش کردم که کمی آهسته بدواند و او قیزه هارا بسوی
خود کشید و گفت :

هزار دفه عزیز جان تو خفه نشو .

بعد قطی کو چک و گردن سوارش را از جیب واسکتش در آورد و
پرسید :

کتی نسوار چطور استی غمه غلط میکنه .

از صدای عجیبش حیرت کردم چه او خود نسوار نمیزد و هرگز
باور کردنی نبود که آن مرد قوی دل و استوار این همه زود نسواری
شده باشد .

با خلق تنگی گفتم :

تره به خدا ، نسوار چیس که میزنی ؟ تو خو عملی نبودی .
در کنج های دهنش نیشخندی نقش بست و گفت :

ای کاردنیا تو هم آخر عملی میشی .
گفتم :

خدا نکنه دانت به خیر واکو .

پاسخ داد :

غم دنیا دگه چاره ندارد ، اوسالای بیغمی ره گاو خورد از آن
پس ، از بازار کساد غریبی و کار ، از تخته شدن دکانهای پیشه و روان

از گرانى آب و روزى از رواج بازار ستم و جفا ، از نا مردى اهل زمان ، از خلوت شرم آور هيركاره هاشكو ه كرد و بنى اعتنا به اعترا ضم سر قطى نسوار را با ز نمود و خود كپه اى زير زبان انداخت و توضيح داد كه چگو نه تنبا كوى بى مثال «چار آسياب» را با خاكستر خار آميخته واين حلال مشكلاك را درست كرده است .
بار ديگر ملامتش كردم و گفتم :

— خوب اى گپاره به نسوارچى ؟

مهربا كى دماغ سوز شد و با گلوى پرى جواب داد :
— ها تو پير شدى و مير نى ! براستى كه سوار از دل پيا ده و سيرا از دل گشنه نميا يه !

— بعد از آن بر آئينه گرد و چر كين قطى نسوار ، چندين بار كوف كوف كرد و غبار آنرا با ششف دستارش ستر د و بسو يـ م پيشش نمود .

از گر فتن قطى نسوار خود دارى كردم و گفتم :

— گل بيار ، بدر مه نمى خوره ، مه نسوار نميزنم .
بالجا جت گفت :

— زن مختار هستى مگم رنگته خوسيل كو .

باتعجيبى بسيار در قالب تنگ آئينه ، خوب چهره زرد و چشمان ميجالم را كه در آن زنگار غمها ي ديرمانده نشسته بود تماشا كردم .
مهربا با اندك استهزاء پرسيد :

— خو آدم بى غم تره چه شد كه رنگت مثل پر كا ه زرد شد ؟
گفتم :

— هيچ .
گفت :

— چى هيچ ، راسته بگو مه ميغام كه دل وزبانى يكي نيس .
از فحوا در يافتم كه كف دست مرا خوانده است هر چه در ذهنم عذر و بهانه يى پاليدم موفـق نشدم بنا چا ر ديگر كو چه بدل نكردم وزبان به اعتراف كشودم .

مهربا سراپا گوش بود و من قصه هاى آنسو ي پل و آنسو ي دريا را برايش حكايه كردم و توضيح دادم كه چگو نه تيرم بخاك

خورده است .

او حکیمانه سرش را شور اندوخت :

- براستی که غلط کدی ، آدم آوه دیده موزه ره از پای میکشه!
گفتم :

هان همی قسم اس . اگه پایمه از گلم دراز تر نمیکدم . ایقنه
زسوا نمیشدم .
گفت :

حق گفتمی ما غریب دوده غریب!!

دیگر گپی نداشتیم . از گذشته بیشتر احساس شرمندگی می
کردم .

غم کوه کوه و خروار خروار بر سرم هجوم آورد ، چندانکه گرانی
وفشار بیحدش را بر مهره های پشتم حس کردم و خود را بیشتر
از پیش بیچاره یافتم .

قطعی نسوار را چون جعبه نو شدارویی شفا بخش ، چندین
بار در لابلا ی انگشتانم فشردم و آخر کار با خود گفتم :
براستی که غم دنیا دگه چاره نداره . و نخستین چاره از آن اکسیر
شفا بخش کپه یی زیر زبان انداختم و تلخی و سوزش اش را به جان
خریدم . مهربان که مرا با این حالی دید صدازد :
- عزیز جان خوده ، ماکم ، بکی ، که نفتی .

خودم را خوب جابجا کردم و سرم را بر تکیه گادی گذاشتم .
مهربان قیزه را در اختیار اسب گذاشت و حیوان که با اش را ت
صاحبش آشنا بود گام ها را باارغه ای آرام و ملایم سنا هان داد و
ورفتار دیگری برگزید . بعد از دقایقی خود را در جهان دیگری ،
یافتیم . جهان اثیری ، سیال و بی تفاوت ، سرم به
حجم یک گنبد خالی و خاموش بزرگ شده بود و از برابر چشمانم
پرده های رنگینی آرام آرام می گذشت و ناپدید میشد .

گمان میکردم که اسب مهربان بال کشیده و به استقامت
آسمان های بیکران و نیلی پیش میرود و من لحظه به لحظه ، از
گذشته ، از غم ، از شکست و از آدم ها فاصله میگیرم .
دیگر رنمیدانم که چه مدتی در خواب و بیداری بودم تا اینکه گادی

در آخرین وجب راه درنگ کرد و خلیفه مهرا ب صدا زد :
عزیز جان بخی که رسیدیم .
چشمانم را کشودم و باز به دنیای واقع برگشتم .

عطر تن بهاری حیلۀ گر، چون بوی آغوش زن رو سپی و بیوفا ،
سراسر «چهل ستون» را پر کرده بود و شکوفه های بیگناه و خوش
باور زیر حرارت ملایم و مطبوع خورشید پر های گلابی و سفید
شامرا باز کرده بودند مهرا ب از فرط شادی صدا زد :

واه واه چه بهاری چه هوای خوشی !
چشمانم را مالیدم و بدقت به شکوفه ها، سبزه ها و بوته ها
نظر کردم . همه از تولد و حیات دوباره شادمان بودند و برنگی
بهار دروغین را سپاس میگفتند .

اما من که از گذرگاه ها و پل های زندگی گذشته بودم و مرزهای
حق و باطل را نمی شناسم ختم دلم میخواست نقاب از روی زمان بگیرم
و با فریادی رسا، تمام خوش باورانی را از مکرو افسوس بهاری دروغین
که بر ف و یخبندهای مرگبار در آستین داشت آگاه کنم اما هزار
دریغ که فریب خوردگان زبان مرانمی فهمیدند و من هم بزبان آنها
آشنا نبودم . به مهرا برو کردم او هم سر به هوا و دل به تماشا
مثل درخت ها و بوته ها، واه واه و به به میگفت و خود را در سکر نسوار
فراموش کرده بود . ناگزیر در حالی که پژواکم از گوشه های خالی باغ
بر می گشت تنهای تنها صدادم :
به فردا اقتداء کنید . فردا دروغ نمیکوید و فردا ما در بهاری صادق
و برحق است !!

کابل . حمل ۱۳۴۳

دشمن مرغابی !

اداره ما هم دارالعلوم بود و هم دارالفنون، مجمع رفقا در اصل مجمع فضلا بود مجمع فضلا بی که هر کدام از خود مدارو محوری داشتند و مرکز جاذبه مریدان و ارادتمندان بسیار بودند . مثل قطی عطار یا کجکول ملنگها یاسینی هفت میوه که مجموعه اضداد و چیزهای نامتجانس است ما هم به همدیگر شباهت نداشتیم و هر کدام به نحوی نمونه قدرت بودیم .

بعد از مصافحه و معانقه و سلام علیک و احوا لپر سی می لمیدیم بر چو کی ها که هر چند راحت نبود اما مقناطیس داشت و هر خوشنشین را به تدریج در خود غرق میکرد و از حال می برد . بعد از دقایقی شروع میکردیم به فاژه کشیدن ، اما کما کان کسل و گرانبایر می ماندیم . ناگزیر قلنج می شکستیم کهالی می کشیدیم و پینکی میرفتیم .

مهمتم مجله « جناب فیض الله خان خوشنویس » که از تبار و جنس و قماش ما مورهای عتیقه بود و از هفت پدر ، اصول خطاطی نستعلیق ، نسخ و ثلث و ریحان و کوفی و غیره و غیره را میدادست با چابکدستی در صدد چاره می برآمد و اول بسم الله از عمیق بینی شور نولش که بی شباهت به سرخانه چلم نبود به « بابرمضان »

پیاده دفتر دستور میداد : او بچه‌چای بان ، چای که خراب استیم !
رمضان می پرسید :

به چشم ، سیاه یاسبز ؟

خو شنویس میگفت :

خون خراس ، چای فامل .

و آنوقت بق بق چایجو ش بز رگ حلبی که مال مشترک رفقا بود بر سر منقل جوش می آمد و بابا به رمضان ساقی خوش سلیقه صراحتی رابه گردش می آورد و کیف پیای پیاله هارفته رفته حال مجلسیان رابجا می آورد و سر صحبت را وامیکرد . اما پیشینها بعضی از مابعد از صرف نان بی شیمه و بی روغن که هفتاد و پنج فیصد برنج و بیست و پنج فیصد سنگچل بود دو پا داشتیم دو پای دیگر قرض میکردیم و میزدیم به کهنه فروشی که عجایب خانه روزگار بود و از پتلون «لویسی شانزدهم» و شپوی «برناردشاو» و دکه های «تامجونز» و کرسست «جینا لولوی بیر یجیدا» گرفته تا لباس های آخرین مدل «شانزه لیزه» هه چیز در آن بود و ما هم چیز را می خریدیم و هم چشم جراحی میکردیم . به این ترتیب از دولت سرسروان شغلی داشتیم که از آن هم خرما و هم ثواب عاید بود . آقای خوشنویس علی القاعده در خلال شپشپچای و کرب کرب شرینی گک شروع می کرد به شرح مبسوط مو به موی خوابهای شبانه اش :

خوی دیدم که دل از دلخا نیم کنده ، خود یسم که خورشید در کسوف کامل از مغرب طلوع می کنه و خرد جال ، خرامان خرامان در جاده ها راه میره و از هر بن مویش صدای ساز و سرنا بلند میشه .

رنگ از رخ میرزا عبدالله خان مشی باشی مصحح خوش قلب و یگانه مستمع صادق و صمیمی و خوش باور مهتم مجله که از دربار خاقان بن خاقان ثمه به ثمه به کنج اداره مجله وزین و موقوت «بامداد» تنزیل مرتبت یافته بود می پرید ، لا حول میگفت و عالمانه به استناد خوابنا به مبتنی بروایت مرحوم مغفور بن سیرین علیه الرحمه ، آن رویا های مغشوش و مجعول را تاویل میکرد و می

گفت : ما مور صا حب خیرات بر شما واجب شده ، قیامت صغیرا حادث میشه ، باید صلوات بکشین و استغفار بگوین .

ما مور جنسی محمد اصغر محاسب ، ملقب به «حقمق» که در پای انس و جن و مورو ملـخ چیز ی از جنس منقول و غیر منقول قید دفتر داشت وارد عرصه شده می گفت :

آقای خوشنویس واقعا خیرات بر شما واجب شده چه بهتر که بزکی ، بره گکی ، یا مرغکی خیرات کنین و رفقا ره که نمک شناس و قدر دان هستنند به کیابی مبا بی دعوت کنین - آقا ی خوش نویس که هزار تا ما مور محاسبه در جیبش بود میگفت :

انشاء الله بی واقعه الهی .

ما مور می پرسید : کی ؟

خوش نویس جواب میداد :

در معاش آینده .

واین آینده از آن آینده ها یی بود که هرگز نمی آمد .

آقای خوش نویس دو تا عینك داشت یکی دودی و دیگری ذره بینی ، چوكات عینك دو دیش-نسواری رنگ بود و چوكات عینك ذره بینیش سفید رنگ و سیخی که گردا گرد شیشه های ضخیم وزیربو تلش دو یده بود . او با استفا ده از این عینك ها عالم نمایی میکرد . وقتی نسخ خطی و کتابهای قدیمی را میخواند عینك سفید را به چشم میزد و وقتی آثار چاپی و امروزی را میخواند عینك دودی را به چشم میگذاشت و به ماحالی میکرد که دانشمند بودن صرف نظر از محفوظات و محتویات دماغ شرایط دیگری نیز دارد که باید هرو مرو پوره شود . بنابراین ما که عینك نداشتیم و یایك عینك داشتیم از اوبی دانشتـر بودیم .

امتیاز دیگرش «قلم قو چاپ» بود که بند تابند سما می خورد . بود وزیربجیب کو چك بالا یش بود . او در توضیح صفات و کمالات این قلم میگفت که پانزده سال پیش گا هیکه ما مور استخبات «ولایت جوزجان» بود ه آنرا از والی وقت به پاس خدمات خالصانه و محرمانه ! هدیه گرفته است .

اما با تمام اینها اوبخاطر کبر سن مشکلی نداشت گفتنی داشت که

تاگزیرم در قید احتیاط بر ملاکنیم، او بلا ناغه بعد از ساعت يك سر مبارك را بر سر میز میگذاشت و به تماشای مفت و مجانی سریال تلویزیونی رویاهای رنگینش که نصفی از آنرا حکایه کردیم ادا می‌داد.

از قضا روزی از روزها که ماهمه در دفتر نبودیم وزیر، باجمعی از بالکه‌ها و حواریون ضمن سرکشی از شعبات، سری بدفترمامی زدند و با کمال تعجب می‌پند که به استثنای یکی همه هوا کرده‌اند و جا است و جولا نیست. در این دقایق آقای خوشنویس مثل کوه خردسال خر میزند و کماکان مشغول تماشای خرد جال و بگو مگو با خلاق است. مدیر قلم مخصوص و خامت اوضاع را به صرافت در می‌یابد و میخواهد بر نامه را اخلاص کند اما وزیر تیز هوش و زرنگ، سر انگشت اشاره بر لب، خیلی آهسته میگوید:

مدیر صاحب شکر خدا که استراحت است اگر بیدار شوه او هم غایب میشه، بانین که خامخو نشه.

به غیر از آقای خوشنویس شخصیت شخیص دوم «محمد کبیر چاه‌آبی» مدیر مجله بود که دوازده بهار عمر عزیز را در آغوش عروس شهرهای جهان (پاریس) گذشتانده بود او در این شهر بر علاوه تحصیل همه چیز کرد بود. بهترین آشپز کفاش، ظرف شوی، رنگمال، خیاط، میخانیک، نجار و نانوا بود و این مدرسه‌ها از او آدم ساخته بود - آدم صاحب‌لوصمیمی که فراز و فرود زندگی را نیک‌میشناخت و کف دست رو زگار را استادانه میخواند. چون شاعر پیشه و عاشق پیشه بوده ادبیات فرانسه علاقه داشت و می‌گفت، بوی عطر و ریحان می‌دهد و طعم «شراب شیراز» دارد و حقا که راست میگفت و ذره‌ای راه اغراق نرفته است.

بنابر این مثل بلبل فرانسوی گپ می‌زد و حاسدان به کنایه «مولیر» یاد ست کم «گامو» ی افغانستانش میخواندند و او از این نسبت ناجایز سخت می‌رنجید. یکی دو کتاب و چند مقاله ترجمه کرده بود و بهترین ترجمه‌هایش کتاب «استفراغ «سارتر» بود که بیشک در نوع خودش شهکارتی بود.

بیش از دو سه دست لباس نداشت اما حتی الا مکان میکوشید
 ترو تاز و ویاک و ستره ظا هر شود و گردی هم روی کفش و
 کرتیش ننشیند . شایع بود که استاد مسلم کیمیا ی عضو ی است
 و رنگ بو تی اختراع کرده که بعد از هفته ها رخس و رنگش زایل
 نمیشود از این باعث او را راست یا دروغ « جناب پروفیسور ! » هم
 مینا میدند اما باید اعترا ف کرد که این لقب طعن آلود راعلی الخصوص
 معاون مجله که خدایش بشر ما ندیده او می چسپا ند و از صد رگ
 بیچاره چاه آبی یکیش هم ازین قضایا و بر چسپها خبر نداشت .
 این معاون بی مروت در خفا و غیاب ، سر مدیر را که طاس و لشم
 بود به کدو صراحی ، تمق و تر بو زابو جهل تشبیه میکرد و مدعی
 بود که از کاه یا سبوس خالص تر است اما خدا شاهد است که
 ما با او همنوا نبودیم چه بشم تنک چانه ، کمبود موی سر را
 جبران میکرد و ریشش هر تب و مصفا و القاس فرانسیش به
 چابی شکو و فیلسو فانه می بخشید .
 مع الوصف باتمام این صفرا و کبرا ها ، مدیر ما از خم « رنگریزی
 فرنگستان » بدون قبالة روبا و برنگشته بود . کان معرفت بود و
 صفاتی داشت که به اوحق میداد و اقا مدیر ما و مدیر مجله باشد .
 بطور مثال ، او هرگز چاپلوسی و دروغ و غیبت و بوت پاکی را یاد
 نداشت ، میگفت :

« جز موجی هرکس باید بسوت خودش را پاک کند ! »
 شکار نمی کرد ، گوشت نمی خورد و از تبلر مور و ملخ و کرم
 و کنه و پشه و مشه فقط مکس و پشه را میکشت چه متجاو زبوندند
 و او در برابر متجاو ز باتمام معطوفت و ناز کدالی شیر شربه
 بود و از هیچ خطری نمی هراسید . از پرنده ها فقط مرغابی بدش
 می آمد و در ابراز این دشمنی به مثل یاقول معروف استناد
 میکرد که : اگر دنیا را آب بگیرد مرغابی را تابنده پاست !
 استدلال مینمود که سمجگترین تو فانها برای مرغابی ها و
 مرغابی نما ها تفریحی بیش نیست . آنها غرق شدن را نمی فهمند ، آنها
 فریاد غرق را به بازی میگیرند و اصلا باور ندارند که غیر از مرغابی

که با مد و جزر آبها تباری کرده بالا و پایین می آید دیگری نیز وجود داشته باشد.

عنصر سوم من بودم که گلاب به روی تان بی رنگ ، بی بو ، بی خاصیت و بی همه چیز بودم بر سر سر پلوان میرفتم و از خود موضع معینی نداشتم . اگر مدیر میگفت شیر سفید است میگفتم : درست میفرمایید ، اگر میگفت سیاه است باز هم میگفتم : درست میفرمایید - آقای چاه آبی ابروها در هم کشیده میگفت : برادر محترم شیر به گفتن من و شما سیاه نمی شه شیر سفید است مثل برف . سپس کنایه زنان این بیت را زمزمه میکرد :

در جهان نتوان اگر مردا نه زیست

همچو مردان میتوان مردانه مرد !

و من تایید کنان میگفتم : الحق بارك الله ، باز هم درست میفرمایین ! و او قهقهه خندیده می گفت : شما يك نهیلیست هستین نهیلیست ! و من نمی فهمیدم نهیلیست یعنی چه ! ؟

راستش را بخواهید من به اصطلاح عالم حکمت علمی بودم . تمام دانشم به حکایت ها و زندگینامه ها خلاصه میشد ، همیشه هنگام مباحثه از تاریخ به قصه میلغزیدم و از قصه به زندگینامه و چشم دیدم . وقتی گپ از فزیک میشد سوانح «اسحق نیو تون» را سر کرده می گفتم : آدم بسیار خوب و بسیا ر بزرگ بود ! و اگر گپ از جامعه شناسی و مسایل اجتماعی می آمد به شرح کامل ملاقاتهای راستن یادروغی می پرداختم که بین من و حکام و والی ها و معززین اتفاق افتاده بود . اما جالبترین من «دوکتور محمد انور فیض الهی» همان معاون شعبه بود که پانزد سال تمام پس از چندین امتحان مشروطی و مردودی در «یونیورسیتی مشیگان» شدن بود و دکتر جغرافیا فیزیک فزیک ، اما گپ بین ما از آن دکتر ها یی که دیپلومش بیشتر مرهون حسن روابط بین المللی بود . نمیدانم چه باعث شده بود که او با آن همه تبحر و تجربه به کرویت زمین عقیده نداشت . در هر حال او دکتر بود و این حقیقتها هم ما و هم خودش و هم خلق خدا باور داشتیم .

جناب دکتر بر عکس جناب متخصص کیمیا ، زلفان بلند و

سپاهی داشت همیشه فر قش را نصفاً نصف باز میکرد و جمعه
مشکین و مرتب گیسوان را به پشت سر می انداخت . یگان یاهو گوی
اداره از جمله خودم او را به کنایه «کاکلی !» می گفتیم و الحق که این
«کاکلی گفتن» با اینکه فضولی بود خاشه ای در حقش اغراق و مبالغه
نبود .

او هیچگاه مستقلاً نه ابراً ز نظر نمی کرد . منتظر می نشست تا کس
دیگری بعد از جرو بحث های طولانی به کمک صرف وقت و عرق
پیشانی ، مطلبی را با خون جگر و تکیه بر منطق یونانی از راه اسلوب
استقراء و استنتاج بپزوراند و سرانجام همینکه میخواست
نتیجه بگیرد او را نداننده سخن را از دهنش می قاپید و چنان وانمود
میکرد که گویا کلید اصلی و سر رشته در دست اوست و تا نخواهد
دیگران به نتیجه نمی رسند .

او پیپ و شاپو و ساك دستي و ساك جیبی و دندان خلال و لا یتیر
و چه داشت و صبح ها گاهی که با آن محموله رنگارنگ داخل
دفتر میشد عوض سلام علیک «صبح به خیر !» میگفت و بکس
بزرگش را چنان باطمینان بر سر میز میکوفت که گفتی در آن
محفظه حجیم و جسیم تمام علوم انسانی در جسم واحدی جان یافته
و تند تند نفس می کشد . آنوقت کتاب قطوری با جلد کپره ای
وزرکوب ، دم دستش مینشست و صفحه ای از وسط باز می شد اما
دقایقی نمی گذشت که جناب داکتر خسته میشد جعبه نقره ای تنباکوی
پیپ را از جیب بغل می کشید و با قطره چکانی یکی دو قطره عطر یا
ادکلون در آن می چکاند . پس از آن پیپ را پر نموده در میداد و
پف پف دودش را در هوا می پراگند . تماشای این عملیات پیچیده
رفقا را بهت زده میکرد و داکتر نتیجه کارش را زیر چشمی می
پایید و حظ می برد . او عادت قنرا داشت اگر بر سرش دست میکشیدی
سفت و سخت میشد و گردن می کشید چه کم ظرف بود و در برابر
کمترین نوازشی از روسا خود را گم میکرد و از دست میداد . تیلون
شخصیت سنجش بود ، اگر زنگ از بالا دست می بود مثل موش
قر میگفت و دست و پا چه ونیم خیز و نفس سوخته بلی بلی و
صاحب صاحب میگفت اما اگر تیلون از پایین دست می بود سر

به هوا و بی اعتنا هم هم و خو خنوم میگفت و مثل شیر غرا نغر میزد و تهدید میکرد.

او رقیب همه بود، حتی رقیب بابیه رمضان، یکی از روز ها وقتی بابیه در گوشه ای کتابسی راهیجیگی و روانی آهسته آهسته میخواند و برای امتحان کورس سواد آموزی اما دگی میگرفت از او پرسید: بابیه کجا رسیدی. سبقا چطور است؟

بابیه جواب داد:

خو به داکتر صا حب گند و موشه.

داکتر پرسید: خو خو بسیا رخوت. اگر راست میگی صا بط به

(ز) نوشته میشه بابیه (ط)؟

و رمضان جواب داد: «به (ز) نوشته میشه» و داکتر با

پوز خند کله جنباند و بعد از هوم هوم گفت: پر وانه از آخر اکاد میسین میشی مثل ما، اووخت جای تو اینجه است پالوی مه میفا می؟

و رمضان صا دقانه و امید وارجوا ب داد: بلی صاحب:

داکتر باز هم شت زد که بزرگتر جلو کند، دلش برای

یاوه گویی جنو و جوش زد، کوشیده دره تنافر، بین خود و رمضان را آشکار تر تمثیل نماید. از این خاطر خنده ای بی موقع و نا هنجار و گوش خراش از تونل بلغمی و نا هموار حنجره اش اوج گرفت و با تمسخر جواب رمضان را چنین استقبالی کرد: درست است درست است اکاد میسین آینده!

و رمضان صا دقانه و امید و اردر آن لحظه محتاج مصدق و مویدی

بود از «چاه آبی» پرسید:

چطور نظر شما چیست هه؟ از چشمهایش خوانده میشد که احمقانه مصر است. «چاه آبی» را به همنوایی دعوت کند و همصف خویش سازد و لی چاه آبی و قعی به صلاهی احمقانه داکتر نگذاشت و مطلب را با سکو ت بر گزارد. داکتر که خود را در خلا یافت لجاجت ورزید و کوشید حتما از مخاطب مهر تاییید بگیرد. چاه آبی بی

حوصله شد تنفر آمیز بینی کو چک و قرتش را چید و گفت:

قربان لطفا از سیرکل مه دست و ردار شوین!

داکتر گفت : شما عالم استین و طیفه ثانی است که ده
ای موارد قضاوت کنید !

چاه آبی کتابه آمیز جو ابداد : چه عرض کنم عالم شاید نشاید
اما عالم نماییستم .

داکتر بخود خورد و پرسید :

کی عالم نماست ؟

چاه آبی صاف و ساده جواب داد :

متاسفانه شما .

داکتر پرسید : چرا نه ؟

چاه آبی جواب داد : بخوا طرایی که به مرض فقر شخصیت مصاب
استین ، خود خواهی شما به اندازه است که از تحقیر مظلومی مثل
«بابه رمضان» هم ابا ندارین .

چاه آبی جواب داد :

آغای عزیز حق گفتن و جان دادن ، حقیقت تلخ است ، یکی از مردهای
بزرگ گفته که حق گفتن ، بهتر از وزیر بودن است .

چاه آبی جواب داد :

عزیزم مه از صراحت زیان زیاد دیدیم امالذ تام بردیم و وقتی
به دهان آدمای ابله میزنم من من گوشت میگیرم .

داکتر دستها به کمر ، چون کبک جنگی یا تک تیر انداز فلم

های و سترن گفتی انگشت روی ماشه دارد به میدان پرید و داد زد :
شما بی فرهنگ استین ، مثل فرانسوی ها سپکسر و زبانباز
و حراف !

چاه آبی غمگینانه گفت :

شما دو بار ثابت کردین که جاهل استین یکی این که فرانسوی ها
بی فرهنگ نیستن و دگه ای که مه فرانسوی نیستم تا به قول شما بی
فرهنگ باشم ، اما شما مثل بعضی از تکراسی هایی شک و شبیهه ،
طفل بلند قامت استین ، یک کابوای وطنی .

داکتر پیش آمد و خواست گریبان چاه آبی را بگیرد و به
دهانش بکوبد اما چاه آبی گفت جانم چه ره میخائین ثابت کنید ،

مه تصدیق میکنم که زور باز و اندام اما حرف حق زور بازو نیست .
وداکتر چینگ زد :

گنگه شو کل تب تبی ، ذلیل فرو مایه ، تو آدم نیستی ، تو
بی سواد مطلق هستی ، چاه آبی بی آنکه خودش را ببازد خو نسردا نه
جواب داد :

— قربان بشما تبریک میگم ، بعد از ای بیانات به ای نتیجه
رسیدم که شما ذاتا آدم پستی نیستین چه جدی شدین و عکس
العمل نشان دادین ، پست ترین کسا آدمای بی تلخه استن و شما
هم خو شبختا نه نیم نخو تـك تلخه ای دارین و به شما جرعه
بگو مگو می ارزین ، بفرمائین ادا مه بتین !
داکتر تو فانی شد و چند فحش آبدار نثار چاه آبی کرد اما چاه آبی
ادا مه داد :

— عصبانی نشین ، جنگ ماجنگ مشست و لگد نیست ، فکر کنین
مه مغلوب اما با ای واقعه ، هیچ چیزی تصفیه نمیشه ، حرف برسر
حقیقت است برسر اصول ، لطفاً دلیل بیارین دلیل !
داکتر برای حمله تقلا کرد و لی رفقا چند نفره بازش داشتن ، چاه
آبی بی توجه به این کشا کشش دوام داد :

— شما نا امید نشین ، حرف بزنین حرف
ولی داکتر در عوض غرور و ناسزا گفت . بالاخره بانصیحت
و وساطت میرزا عبدالله خان منشی باشی ، فیض الله خان خوشنویس
و دیگران بحران فروکش کرد و هر کدام در کنجی مات و مبهوت
خزیدند .

فردای آنروز ، داکتر اول وقت به وزیر وقت شکایت برد و گفت
که دیگر این مدیر دیوانه را کار ندارد و زیر هم بلا فاصله چاه آبی
را احضار نمود و باشر مساری جالی کرد که هر چند گناه از معاون
توست و او آدم پستی است و هتك حرمت کرده و دشنام داده اما اگر
عذرش را نخواهی ناچار استم معزولت کنم .
چاه آبی پرسید : برای چی ؟

وزیر جواب داد : برای از ی که اعضاء ریاست ضبط احوالات است .

چاه آبی به عادت همیشه بی خوف و بیم بدون دریغ و تاسف در حالیکه نیشخند معنی داری بولب داشت شمرده و قاطع گفت :
وزیر صاحب محترم ، حقیقتاً گفتن ، بهتر از وزیر بودن اس ،
ترجیح میتم معزول شوم .

روز دیگر دکتر جغرافیا ی فیزیکی که به کروییت زمین هم
باور نداشت مدیر مجله وزین و ادبی (بامداد) بود.

کابل (۲۷ میزان ۱۳۵۱)

بنای باد

مازیر صند لی نشستہ بودیم . در پتہ بالا مادرم در پتہ پایین من و خواهرم مریم و در پتہ دیگر شہناز و شاہ بوبو دختران کاکای پدرم . در روی سرای برف می بارید برفی سفید و پنبہ مانند، انگار ندافی در آن بالا پرتخت عاجگون ابر هانشستہ است و ہی باکمانو دستہ ندافی پنبہ های آسمان را بادی زندو ندافی میکند . برفها نہ یک، نہ دو، نہ سه ، بل ہزار ہا از آسمان یکنواخت و آرام پایین می آمدند و بر روی سرای و پشت با مہا بر سر یکدیگر می نشستند .

من از شیشہ ہا بیرون رانگاہ میکردم بر فہا را کہ از آمدن خستہ نمی شدند و باد را کہ آواز میخواند و بہ چشم نمی آمد . من از باد و برف ہردو خوشم می آمد ولی باد را بیشتر می پسندیدم چہ مثل آدمہا زبان داشت و گپ میزد . شبہا ہمینکہ سگہا در سیاہی داد و بیداد میکردند گمان میبرد م کہ باد با بالہای بر دار و رنگ دو دیش برای جانوران و حشی آواز میخواند و آنہارا بہ کشتی و مستی فرا میخواند .

باد مثل ہمیشہ پشت شیشہ های خانہ ، می آمد در های بستہ را باز و در های باز را بستہ میکرد . باوز وز زنبور مانند ی پشت پردہ ہا مخفی میشد و مرا با اشارت های شیطننت آمیزی فرا میخواند و ہمین کہ میخواستم پیدایش کنم و از پشت پردہ ہا بیرونش بیاورم مثل جن ناپدید می گشت و بایک جست نامرئی برونوک بالاترین شاخہ ہا می نشست و باز نجوا ہا و قصہ ہایش را از سر می گرفت . سر انجام بہ ستوہ آمد و در آن روز بر فی کہ ہمہ دور صند لی جمع

بودیم از مادرم پرسیدم :

— ببوجان خانه باد ده کجا ست چرا صدایشه میشنویم و خودشه نمی بینم ؟

مادرم کمی از سوالم متعجب شد و پس از چرتی کوتاه جواب داد :

— جان مادر ، باد خانه نداره از هر طرف که دلش بخایه میوزه .

شاه ببو که روبروی مادرم درپته دیگر نشست بود گفت :

— چرا بچه ره بازی میتی مه خانیسه دیدیم ، خانیسه ده کوه آسمایی است ، ده مابین یک غارتاریک که سرو آخرش معلوم نیست ، باد نصف شوها از خومیخیزه و غلغله کنان بطرف شهر می آیه .

و بعد باسر انگشت آن کوه بلند را نشانم داد ، دهانم باز ماند و چشمم به کوه افتاد .

مریم خواهرم دخترک شوخ و هوو شیار ، بی مهابا انگشتش را در دهانم فروبرد و خنده کنان گفت :

— غار دیگیشام اینجه است .

بی اندازه بر آشفتم و چنان انگشتانش را بانیش های دندان جویدم که چیغ و پیغش به هوا بلند شد و مادرم سلی آبداری بگو شم زد و گفت :

— باد بخوریت کته بچه ، آدم نمیشی .

بااین توبیخ بیشتر به فکر با دافنامم بفکر بادیکه لابد دهانم گشادی دارد ، آدم خوار است و دریکی از مغاره های تاریک و ترسناک کوه آسمایی زندگی میکند .

از آنگاه به بعد همواره شا هد بازی باد ها باز مانه ها هستم . گوشم به پشت در است به پشت شیشه های ارسی . باد بازبانسی روان و افسونگر در گوشم آرام ، آرام لای لایی میخواند و میگوید که : دم غنیمت دان باز مانه سخت مکیر چه زندگی بر بنای باد آید شده ، تابخود بجنبی خانه ریگی باطوفان شبانه همواره میشود و از هستی نشانی نمی ماند ...

سنبله ۱۳۴۴

یک گور مفت!

«اصغر» دکاندار سرشنا سرسرای «مادر قمری» در بخل و خست و احتکار و گرانفروشی و رباخواری سرآمد روزگار بود. اگر به آب سیر میشد نان نمی خورد و اگر نان می خورد سیر نمی خورد چه از قول «حکیم جی گوین رام» طبیب یونانی اهل «پایین چوک» روایت میکرد که: «برخوری بلای جان آدمی است، اگر کسی عمر دراز میخایه باید نیم شکم دسترخوانه ترک بگویه!» برای لالا این دستور حکیمانه و وجیز و پر مغز و پرمفعت به مثابه حکم قطعی و کلی بود که آنرا بی چون و چرا و فروگذاشت موبه موبر اهل و عیالش می قبولاند و به احدی اجازه نمیداد که از آن سر بیچد و خودش را گرفتار مصیبت پر خوری و امراض لاعلاج ناشی از آن بنماید. بنابراین از سال های سال همینکه بر صدر دسترخوان با صغیر و کبیر و سیاه سرو سفید سر فامیلش می نشست چار چشمه لقمه های خورد و بزرگ یکایک را می شمرد و وقتی یکی را شتابزده و عجول و ناشی در خورد و نوش میدید اول با زهر چشم حالیش میکرد. اما اگر طرف خود را به تجاهل و نا فهمی میزد «لالا» بی آنکه مخاطب را معلوم کند کنایه آمیز با صدای دورگه زهر آگین و پراژکین و کنایه صدا می کشید:

لاحول بالله. لقمان حکیم را گفتند ادب از کی آموختی گفت از بی ادبان! ما هم نان خوردنه از دگایاد گرفتیم سر سیری لقمه پنچ سیری!

بدین منوال همه از ترس لالا هرچه کوچکتر لقمه در دهان میکردند و همیشه نیم شکم و ناشاد و نا مراد دست از کاسه و غوری و طبق بر میگرفتند .

لالا لاغری او لادها را که همه چون قاف نی ، زرد و زار و نحیف و ناتوان بودند به پای قضا و قدر میگذاشت و میگفت : «که اگر تقصیر از ناخورا کی باشه پس مه چرا چاغ هستم» براستی که لالا چاغ چاغ بود مثل يك كوه گوشت ، مثل پهلوانهای دیو پیکر کتابهای قدیمی . قاتهای پس گردن و غبغب پهن و چرب و کیسه مانند شش حیرت همگان را بر می انگیزت . لالا دوزن گرفته بود ، یکی را چهل سال پیش ، که دختر کاکایش بود و از او سه دختر و چهار پسر داشت و دیگری را دوسال پیش که از لالا چهل سال کوچکتر بود و تازه بیست و يك سالش را تمام کرده بود .

«شاه کوکو» زن اول لالا مثل معمول ، سیاه بخت و تپک خور بود و «شاه بی بی» زن دوم لالا که به ظاهر سفید بخت و بی بی و بیگم و بانوی خانه بود و بر شاه کوکو و بچه اندر هایش فرمان میراند . اما دختراندر هایش همه به خانه بخت رفته بودند چه حاجی هر يك را در سیزده چهارده سالگی در بدل سی هزار افغانی به شوهر داده بود و باهمان پول سرشار تجارت و کسب و کارش را رونق بخشیده بود . اما بچه های لالا که بیست و پنج تاسی و نه سال داشتند از حرمان بی زنی میسوختند و می ساختند اما به وصال نمیرسیدند زیرا عروسی بچه ها خرچ بر میداشت و لالا نمیخواست با اسراف کسب و کارش را بی رونق سازد . همان بود که بچه هایش همه از خدا تب سوزان و مرگ آسان لالا را میخواستند و برای روز عزایش دقیقه شماری میکردند . «شاه بی بی» نیز از لالا خوشش نمی آمد چه شوهرش با آن تنه و توشه و قد و قواره خام بوی و چربوبوی هم میداد .

اما لالا که بر سر زن دومش سی هزار افغانی خرچ کرده بود هرگز خودش را نمی بخشید چه بر سر هوا و هوس آن همه مصرف در خورشانش نبود .

وی همیشه میکوشید با صرفه جویی و اتخاذ راه اعتدال در دخل

وخرچ زیان حاصله را جبران نماید .

بنابرآن بزودی میان آنهاشکرآب شدولالا از «شاه بی بی» و شاه بی بی از لالا سیرآمدند . بدینگونه صف مخالفان لالا درخانه با وصف دشمنی و مخالفت های شخصی هرچه بیشتر فشرده شد وزیرپایش آهسته آهسته خالی گردید .

اما «لالا» هرچه داشت دربیرون داشت درسیف مقفل و آهینش ، در مفارهاش که مثل قطی عطار ازصد ها چیز رنگا رنگ و خواستنی و نخواستنی مثل دیگهای بخارایرانی و جرمنی بایسکل های هندی تایر و تیوب جابانی ، رنگ و روغن وطنی و خارجی ، پای پاکو دست پاکو سا مان خانه و لوازم تشناب و چه و چه پر بود . درضمن کتا بچه پس انداز بانک و دفترچه سپا مش نیز در گاو صندوق جا داشت و بجز خود و خدایش کسی ازرقم در ست آنها خبر نداشت .

لالا با آن همه گوشت و چربوچست و چالاک هم بود - ناقراری تپیدن و دویدن - چپ و راست و بالا و پایین رفتن جزء عادتش شده بود . ازبس با آن تنه و توشه می دوید و جان میکند کوچکیها پشت سراو رابه کنایه لالا بودوزر می نامیدند و این اسم با مسمی سر - مویی در حقش اغراق و مبالغه نبود .

او همیشه سلیمر می پوشید و هرسلیمر را ده بیست بار تل می انداخت چه ازبس راه میرفت درهر دو ماه کف های بوتش میشارید و آن گاه ناگزیر نزد موجی میرفت تا از آن چرمهای گاو میشی برایش تل بیندازد . آخر الامر ازبس کفش کهنه کرد و نالید ، اهل بیت و دوست آشنا مجبورش کردند تا موتری بخرد و از آن همه بوت خریدن بی غم شود . «لالا» هم بعد از هفته ها سنجش و چرت ، و جمع و تفریق مصرف تیل و گریس و موبلایل دل به دریا زد و غراضه موترکی خرید که بیشتر به بقه و قانگوزک شبیه بود و نام عجیبی داشت «اولس و اگون» یا «فولکس و اگون» و لالا همیشه با نوک زبان دو حرف اول این نام هارا باضم و حرف سوم را بافتح ادا میکرد و پوزخند پنهان شنونده را برمی انگیزخت و این کار لالا را که مرد دراک و با آب و عزتی

بود، می آزد و دل سیاه میکرد .

در همان هفته او ل خرید مو تر صبحی به خاطر جمع آوری کرایه دکانها یش در کار ته «پر وان» دل و نادل سوارش شد و با سرو صدا و تپ تپ و دم دم براه افتاد . برعکس دیگر عراده ها ، از ده سوراخ مرکب لادود میبرامد و آدم گمان میبرد که عوض تیل ذغال سنگ میخورد . نرسیده به اولین چهارراهی از نفس افتاد و نزدیک چراغ اشاره جابجا ایستاد .

موتر های پشت سر هار ن زدند و راننده های عصبانی واو یلا کردند اما موتر روشن نشد که نشد . پولیس ترافیک آمد . دید گناه از لالا نیست گفت : «خوب تو تیله کومه سر جلو می شینم !» و لالا با همان تنه و توشه هن هن کنان ، موتر را دوشه صد متر تیله کرد تا غر زد و چالان شد . دیگر بخت با «لالا» یار بود و تا کار ته پر وان حادثه مهمی اتفاق نیفتاد و لالا بعد از جمع آوری کرایه ها از آخرین دوکانش سر خوش به پیاده رو آمد.

به ناگاه یکی از آشنا یان ، موترش را بر ك زده گفت : «سلام ، سلام لالا کجا میرین بفر ما ئین !» چشم لالا بر ق زد . دم غنیمت دانست و سوار موتر مفت شد . تا کبابی های شهر نو نزدیک خانه لالا حال و احوال هم را پرسیدند و گپ زدند و در آنجا لالا با امتنان فر اوان از دوستش خواست که بایستد . همان بود که لالا پیاده شد و به راه افتاد اما دفعه یادش آمد که خود نیز موتری داشت که دم «سینمای بهارستان» رها یش کرده است . ترس به پیشانیش زد و گفت : «ای بنده غافل بدو که گم میشه.» چند قدم شتاب زده دوید ولی شرمید و درنگ کرد ، قریب بود فرصت از کف پرودو بالای عظیمی نازل شود . به ناچار به سرعت سوار تکسی شد و به منزل لگام رسید . دست به جیب برد و ده افغانی در کف راننده گذاشت اما راننده بی ادب با املق آنرا پس زد و گفت :

«کاکا یک بیستی نه کم زیات» لالا که دید دیر میشود از خیر نزاع گذشت و با چنان اندوهی ده افغانی دیگر در کف راننده گذاشت که گویی جگرش کباب شده است . به هر حال آن سوی جاده پریه واز

بشت چند موتر دیگر عزیز دلش را دید که صحیح و سالم ایستاده است
شکر خدا بجا آورد و آسوده خاطر سوارش شد .

هیبت ! چه هوش و فکری ! سرخر سوار خرگرم کرده است ! در
حالی که خود موتری به آن نازنینی و نقش و نگار داشت به صلا ی بی
موقع دیگری لبیک گفته است . چرا به خاطر چه ؟ علت چه بوده ؟ لالا
بعد از تأمل زیاد عیب کار را پی می برد و میداند که جنجال تجارت و
غم جیفه دنیا چور و پا ک و سوا سی و هوش پر کش کرده است .

با خود میگوید : «نی نمیشه دوخر بوزه ره ده یکدست گرفتن
سخت است ! اول باید به تجارت رسید که واجب است و باز به موتر
بلا درنگ موتر را گراج کرده قسم یاد میکند که تا حواش جمع
و روزش به نشود آن مرکب پرخور را از آخوری جدا نکند . همان می
باشد که فردای آنروز او لوقت از خانه میباید و باوصف بیرو بار
باصد تمبه و تیله ، سوار سرویس میشود و سرائی شازده (شهرزاده)
میرود . نرسیده به دکان آشنای دیرینش موسی یهوده صراف
سرخه ، خونسرد و تیزهوش و سالخورده ، صراف بچه یی پروپاچه
اش را چسپیده میبرد و لارمار کجرمنی ، مارک سوئیسی ،
کلدار هندی ، کلدار پاکستانی چه چه دارین میخرین یا میفروشین
اگر میخرین ارزان میفروش و اگر میفروشین گران میخرم ؟» و لالا
حین راه رفتن بی آنکه و قتش تلف شود جواب میدهد : «بچه جان مام
از پدر پدر صراف استم . خودت چی میخوری ؟ اگر میخوری
ارزان میفروش و اگر میفروشی گران میخرم ؟ صراف بچه جواب
میده : «چند ! چند ! مثلاً دالره چند میفروشی و چند میخوری ؟» و لالا
مثل معمول رندانه میگوید :

«به نصف قیمت ، به نرخ گاه ماش !» صراف بچه که می بیند
حریف لالا نمیشود پس سرش را میخارد و دور میشود و آنگاه
لالا از تیز هوشیش راضی به نظر میاید همه میخندد و با خود میگو
ید : «پیش همه پنج پیش صا حب پنج هم پنج !» دقایقی بعد کنار
موسی یهودی مثل برادر عینی می نشیند و چیزهای را با هیجان زیاد
و با پس و پس و سرسر در گوشش فرو میخواند و موسی تا یید کنار

کله گک میزند و حاجی به حسن ختام میرسد و نفسی براخت برمی آورد. آن وقت جرنگ جرنگ باز شدن سیف و خش خش با نکتوت هاهنگام شمار بالا میشود و کسیه های لالا را می پنداند. از آن پس بید رنگ از سرای میبراید و دردوکان «ظاهر زرگر» دم میگیرد اما چه دم گرفتنی! حفره جیب گشادش دهن باز میکند و از آن مشتی لاجورد و سنگ رخام و سکه های درشت طلا و نقره زمانه های پیشین که فقط لالا میتوانست با صد فوت و فن آنها را از هزار سنبه و سوراخ بدست بیاورد روی میز میریزد.

بعد از موسی یهودی نو بت سرگوشی با «ظاهر زرگر» فرامی رسد. زرگر سکه ها را سبک و سنگین میکند. روی نوشته و نقش های شان خیره میشود و با محک سیاه هر نگش زر زر درازمس سرخ جدا میکند و آن وقت بی آنکه صداهایی از آنها به بیرون در بزند هر يك با اشارت چشم و ابرو و دست و دهن و یگان جمله و چیز و با معنی راز و نیاز میکنند و به توافق میرسند. سیف زرگر دهان باز میکند و با نکتوت تپایش در جیب «لالا» جا میگیرد. سپس مثل پره معصوم و بی آزار لالا با گردنی شکسته و نرم از زرگری میبیراید و میان انبوه مردم گم میشود. ساعتی بعد به رسته پوستین دوزهای جاده ولایت میرسد به دوکان «نور آغا» پوستین دوز. هردو زود بر سر اصل مطلب می آیند و بلند بلند حرف میزنند چه دیگر رمز و رازی در میان نبود و لالا چیزی نداشت که کتمان کند. مساله مسئله خرید پوستین و پوستینچه و در آوردن نان حلال بود. کل کل بالامی گیرد. هردو با چنان حدت و شدت بیع و بقاله میکنند که غوغای شان رهگذران را به درنگ و کله کشک و امیدارد. لالا ارزان می خواهد و نور آغاز گران. لالا میگوید «قصاب آشنا می پاله!» و نور آغا می گوید:

«مال مه خو از او (آب) نامده که به دریا پر تمش، ما هم به سوزن دوز و چرمگرو پوستین دوز و و خامکدوز پول دادیم تا مال پخته به بازار آمد انصاف نیست که مال صد روپیه ره ده روپیه بخری، بالاخره فی سبیل الله میانجی پیدامی شود و معامله سر میگیرد و (لالا)

چند هزار افغانی سود میبرد .

پیشین روز - ساعت دو و نیم که آفتاب از آن پا لا در و دیوار را

میسوزاند کراچی کشها که پوستین های لالا را بار کرده اند عرق ریزان
پیا پیش بسوی گمرک راه می افتند تا هر چه زود تر کار «بل» و

«بیجک» و «سرغچ» و مرغچ شان شانرا خلاص کند و از طریق هوا
یازمین مع الخیر والعا فیه بدسترس تاجران لندن یا جرمنی قرارشان
دهد . همان می باشد که در عرض راه چرتها یش به پرواز در می

آیند و بی خستگی و درنگ فرا زبازارهای «ها مبورگ» «فرا -
نکفورت» «مانچستر» و «لندن» می رسند . در آنجا ها «لالا» باز رنگی

خاصی مالها یش را آب میکند و سود حاصله را موترهای دست دوم و
دست سوم سر و یس می خرد پساً نتر در کشور عزیز
شرکت حمل و نقل بزرگی را می کند و نامش را میگذارد «لالا ترا
نسپورت»! با همین چرتها گاهی لالا از کراچیها و گاهی کراچیها از
لالا پیشی میگیرند .

لالا قطار رنگارنگ موترهای سرویس رامی بیند که از راه «ترکیه»
و «بلغاریا» و «ایران» عازم کشور است و خود کنار دست راننده نشسته
گل میگوید و گل میشوند . درین اثنا غرق در چرتها ی طلایی و
دلپذیر ناگهان پیشانی تنگ و بغندش به چیز بسیار سختی می
خورد و دنیا در نظرش تار میشود . صدای بگو شش میاید : خیر
اونه سرش تر قید ، خونه بین که تیرک میزنه ! کلینر به کومک دوسه سواری
دلسوز لالا را که تخته به پشت نقش زمین می باشد با «خیر یا الله» بلند
میکند و خون دهن و دماغ و پیشانی یش را با آب گیلنه می شویند .
کلینر با تعجب و تأثر به لالا می گوید : «پدر جان ! دگاره موتر

میزنه مگم تو موتره میزنی !»

لالا دست و پا چه میبرد : چطور ؟ کلینر جواب میدهد : تو
آمدی آمدی آمدی خوده به موترزدی و دان و دماغته یکی کدی .
لالا شکوه آمیز میگوید :

نامسلمان چرا صدا نکدی ؟ کلینر خنده کنان جواب میدهد :

«پدر جان به گمانم گوشت گرنک است ده نفر سرت صدا کردن مگم
چشمیت ندید ، تو، ده کدام چرت بودی ؟»
لالا به خود بر میگردد و با زارهای جر منی بیادش میاید
میزند و بانیم نگاهی که در آن تمام چرتهایش موج میزند عا قلا نه سر
می جنباند و میگوید :

راست میگی بخود نبودم و سودا می کردم . آنگاه دستمال بسیار كچرك
ابر یشمینش را که پر از عرق و گردن سوار بینی و افرا ز دماغ بود از
جیب میکشد و پیشانیاش را تربند میکند نیم ساعت بعد دم در گمر ك
کراچی کشهای خسته و عصبانی از دور لالارامی بینند که لنگان لنگان
میاید و پیشانیاش را با دستمال بسته است .

به پیشوا زش می شتابند و باحیرت می پرسند : « لالا چه شده
خیر باشه ؟ » و لالا در حالیکه آب دهانش را قورت میکند جواب می
دهد . « خیر خیریت است يك بايسل سوار بی پدر و مادر او گارم كد .
ساعت چهار و نیم لالا باد لی پر خون از میرزایان ، گمر ك راترك میکند
و میخواهد مغازه قالین فروشی بیع پارش « حاجی مقیم » برود .

« خون او چه » هنوز از زخمش زامیزند و رمقی برای پیاده رفتن
در خود نمی بینند . لختی می اندیشد برای رسیدن به او لین ایستگاه
سرویس ، میبایست راه كج كند و میکرو ریا ن برود . اما گمر ك كجا
و میکرو ریا ن كجا ؟

به ناچار برای تكسی ای دست یلند میکند اما در يك آن مثل الهامی
از غیب ، اندرز پدر مرحومش بیادش میاید .

« (فرزند هو شداد که اسراف بلای جان آدمی است .) دست لالا بردستگیر
تكسی خشك می ماند ، راننده صدای زند : یالاشو نی ده چی چرت استی ؟
والا بدهاها جواب میدهد : هیچ هیچ غلط ، خیال كدم تكسی از خسر بریم
است وام تكسی داره ما شا الله كتومت به او میمانی خدا انگیریت بروده
رویت خوبی . » تكسی را ن عاصی و کفری جواب میدهد : « راستی که
غلط كدی مه خو خوار ندارم كه خسر بریت شوم خوب طرفم بیی به
یاز نیت نمیما نم ؟! »

لالا از ترس گردن كلفت و چشمان دریده راننده غضبش را چون زهر
قورت میکند و رندانه خپ میزند . از اینکه بعد از سالها گوش به

اندروز پدر دارد شاد میشود و به یاد آن مرحوم مغفور قدسها را تند کرده به ایستگاه سرویس میرسند. منتظران فراوان میباشد اما چه کسی مستحق تر از لالا است ؟

وقتی که سرویس میاید یا هوجهار و پنج نفر را باد که بی پس میزند و خود از پایدان میپرد با لاور انبوه متراکم سر نشینان که مثل خشت به هم چسبیده بودند جای برای خالی نمیگذاشتند و نزدیک قالین فروشی در چهارراهی حاجی یعقوب پیاده میشود. مرحبا ! چه کار غنیمتی. قریب بود با زمتحمل زیان کمر شکن شود و عوض يك افغانی بیست افغانی از کف بدهد.

براستی اگر روح پر فتوح آن بزرگوار سرو قتش نمیآمد دست به اسراف میآلود، و در فرجام مفلس و خاک نشین و در بدر میشد. پس چه نیکو تدبیری به کار بست که آن راه دراز را صرف با يك افغانی طی کرد با يك افغانی که اگر صرفه اش کنتی قطره قطره دریا میشود و هر کاسبی را از تگدی و بیچارگی و بینوایی نجات میبخشد !

دلش از مهر پدر پر میشود و روزی به یادش میآید که در زمستان از مهر پدر آن سرو سرپوش خانواده سه چهار افغانی در کفش گذاشت تا از سیمساریهای سرچو که چیزی بیاورد و او که تا آن گاه مفت خورده و مفت پوشیده بود و نرخ و نوارا نیک نمیدانست بیع و بقاله فقط ده پیسه گول خورده بود و پدر با پس گردنی ای محکم واپسش فرستاده بود تا رفع اشتباه کند و مادام العمر تنبیه شود ! رحمت صد رحمت به آن پدرها که مواز خمیر جدا میکردند و پندهای برابر بادر و گهر میدادند !

لالا شکمش را پیش میاندازد و مثل فیلسوفها يك سروگردن بلندتر از دیگران در حالیکه دستها را پشت سر حلقه میبندد، فشفش کنان راهی قالین فروشی میشود. در آنجا «حاجی مقیم» با صدالله و بسمالله استقبالش می کند و از دل پر خون و سر کفیده اش می پرسد و لالا اصغر باز گور مرده آن بایسکل سوار خدا نشناس را به باد ناسزا میگیرد !

هر دو دقا یکی روی تشکچه می نشینند و حاجی مقیم برای بیس
پارش شربت انار درست می کند. لالا اصغر ما هرا نه اندرز های پدر
مر جو مش رابه میان میکشد و می خواهد در لفاف آن حرفها به
حاجی مقیم حا لی می کند که از آن کار کشته هاست و کسی نمی تواند
بر سرش کلاه بگذارد. پنایر آن زبانش را که چون پره آسیاب می چرخید
به کار می اندازد و نرم نرم و گرم گرم بلغ های سرخ و زرد را نشان
میدهد و میکوشد چون عنکبوت گرد حریف آرام آرام تار بپرسد
و خونش را بچکد ما حاجی مقیم که از همان آغاز سخن
متوجه تپ و تلاش لالا اصغر می باشد شیطان را لا حول می
گوید و از کرامات او وح پدر کلانش مدد میجوید. دفعتا چراغ
دلش روشن می شود و اندر زحیمانه آن خدا بیا مر ز صاحب دل
در آخرین روز های حیات پرفیض و برکتش تداعی میشود :

«فرزند ! اگر مایلی همیشه رفیع شرو دفع زیان کنی همینکه آشنا
ونا آشنایی زبان به حسن یا قبح چیز یا کسی می گشاید مباد که با
او همزبان شوی .

نخست گفتارش را با گوسش هوش بشنو سپس در پانمقال
فقط بگو عجب میفرماید !» حاجی مقیم هم در ختم مو عظه های
های لالا اصغر با خونسردی می گوید : «عجب میفرماید !» و این
«عجب میفرماید» که طعم بسیار تلخی داشت . به لالا اصغر بر
میخورد و از طرط بهت رشته های دهن گشا دش را میگلاند :

«لالا اصغر !» آب میخواهد و حاجی مقیم باخو شروی تعارفش می
نماید . لقی همدگر زامی پانده و لالا اصغر که می بیند حریف از آن
بیدین های سست ونا زك نیست که با نسیمی بلرزد ، کوتاه می آید
و به آخرین حیلش که غر و الخاح است پناه میبرد و دشت بدامن حاجی
مقیم می نالد :

«بخدا قرضدار هستم به خدا پریشان هستم - ده بند «کراچی»
کشتی غرق شد و صد صندوق مال ده او «آب» افتاد . در راه مزار و
کابل لاری از کوتل سالنگ افتید پنجاه کارتن سامان خاک و دود

شد . پارسا ل وقتی که رادیو و دیگ بخار وارد کدم همه دیسی بر آمد و پنج لک روپیه نقص کدم ، از ی خاطر روی خداره بیی قا لینا ره ارزان کوکه مستحق تر حم استم)) و حاجی مقیم بار دیگر با لحن کش داری می گوید : ((عجب می فر ما یید !!)) ولالا اصغر مات مات می شود و به اکراه واجبا ر پن از دهن انبانها ی پندیده جیبها میگیرد و پولها یی راکه از ظاهر زرگر و موسی یهودی گرفته بود به عنوان بیعانه به حاجی مقیم مید هد و خود دقایقی پیش از آذان شما م ازقا لین فروشی میپرا ید و در ((مسجد حاجی یعقوب)) در آخر ین صیف نمازگزاران سربه خاک می ساید و با سوز دل حاجی مقیم را خاک بسر و در بدر آرزو می کند .

بالاخره ((لالا)) با صد خون دل کشا ن کشا ن در خالیکه تف در گلویش خشکیده است بی حال و بی رمق خود رابه خانه میرساند اما نرسیده به کفش کن مثل یک لاشه لاشه لری می کند و نقش زمین میشود . همه وارخطا از جا می جهند و ده نفر آن بزرگوار رابه بستر می خوا- بانند . محشر کبرابر پا می شود و بدو بدو آغا ز میابد یکی داد میزند ((هله داکتر پیارا)) دیگری جوا ب میدهد : ((چه میدوی کار ش- تمام است !!)) سو می میپرسد :

«پس چی کنیم ؟» چهار می فریاد میزند ((ملا بیار ملا که یا سین بخانه !!))

پنجتمی از فحوا در میابد که دم آخر است و باید به گور گن و تابوت فروش و مرده شو برسد . اما چطور به ناچار شاه کوکو و شاه بی بی پس انداز شانرا که طی سالها ی درا ز ذخیره کرده اند سر کنده و موسی کنده از کنج بقیه می آور ند چه میدانند که هر گز به هدر نمی رود و یک به دنیا ه صد به آخر ت نصیبشان می شود !

دیگر صدای شیون و زاری زمین و زمان را بر میکند هر کدام با چنگ و ناخن سرو سینه خویش را می خراشند و فریاد میزنند . لیکن همه زیر دل شاد اند و به اصطلاح بادمشان چار مغز می شکنند !! شاه بوبو به میراث و عروسی او لادها ((شاه بی بی)) به شو هر آینده کمر

بسته! بچه ها به نوش نعمت دستر خوان ، موتر ، نو کر و دم
و دستگاه می اندیشید .

داکتر میرسد اما چه داکتر ی یکی از بچه های ((لالا)) به خا طر جلو
گیر تی از فوت وقت ((حکیم جی گوین رام)) رابه بالین پدر حاضر کرده
است . او بعد از اینکه نبض رامی بیند و شر بتی تجویز می کند! تاثر
تما م میگوید :

((کاری از ما ساخته نیست دعا کنید! دعا!)) این بشارت اشك شوق
رادر چشم خورد و بزرگ خا نواده دوچندان می سازد و چیغ پیغ شان
را به آسمان بلند می کند . همسایه ها به خا طر دلدار ی سر میر سند
و پس خانه و پیش خانه را برمی کنند. مرده شو ، ملا و تابوت نیز آما ده
میشود اما ((لالا)) کمی دیر می کند. نیم ساعت میگذرد ولی آب از آب
تکان نمیخورد . باز نیم ساعت دیگر می آید لیکن هیچ تفسیری در
وضع ((لالا)) نمودار نمیشود اهل خانه مثل لاشخور ها بیتا ب و تا شکیا پایین
پاو بالا سر ((لالا)) قدم میزنند و او ف او ف می گویند.

((شاه بی بی)) زیر لب می گوید ((مرد که هفت دم داره!) و شاه کوکو
جان سختی ((لالا)) را در پای معصیت و گناهانش میگذارد و در گوش پسر
بزرگش اشکریزان میگوید : ((خدا سرش رحم کند چه جا نکند نی! اما
تادم صبح ((لالا)) همچنان در حال احتضار میماند و نمی میرد. وقتی
آفتاب نیش میزند و دنیا رو شن می شود لالا پادراز می کند و از خر
خر میماند .

همه چنان فق میزنند که گویی روز عاشورا است ولی ((لالا)) که
دیگر به حال آمده و بکلی خستگی در کرده است خود را به خوا ب می
زند و تمارض می کند تا بداند که مقصد از آن هیاهو و داد و بیداد
چیست ؟

اما شاه کوکو فکر میکند هنو زلالا، جان می کند از دیگران می
خواهد : ((برای خدا غالمغال نکنین که باکسار میشه نفسش پس میزنه
بمانین که آرام جان به حق تسلیم کنه!)) اما غفلتا ((لالا)) مثل شیر
نعره میزند :

«زنکه! خودت جان بکنی. خودت بمیری... کی ره میگی که آرام بکنه» شاه کوکو از ترس، بی هوش میشود. ملا که می بیند مرده نیمه جان زنده شده دوبار دارد دوی دیگر قرص می کند و یاهو میگریزد و «شاه بی بی» و بچه ها دق مانده جا بجا خشک می شوند. لالا چتریش را از کنج خانه میگیرد و به جان صغیر و کبیر خانواده می افتد. بچه ها به حویلی میگریزند و «لالا» تعقیب شان می کند؟ اما ای داد و بیداد! این تابوت چیست؟ خیمه و سماوار چیست؟ آتشیزها چه می کنند؟ مرده شو چه بد می کند؟ چشمهای «لالا» گرد میماند به عمق ما جرمیرسد و پی میبرد که به خاطر حماقت زن و فرزند چه سر مایه ای بر باد رفته است. بنا بران عقل از کف میدهد و در حالیکه هزار کفر و ناسزا از دهنش باد می شود فریاد میزند:

«آخرنی آخر مورد نی استم. مرگ حق است مگر گوش تا ن وا باشه که اگه پیسای خود مخرج گور و کفنم کده بودین سرتا نه کل میکنم کل!» و از آنروز به بعد شاه بی بی و شاه کوکو به حق به ماتم می نشینند چه لالا آن همه مصرف را بر سر آنها تاوان میکند و در ضمن هوشدار میدهد که تابوت و گور و کفن را دست نخورده بگذارند تا روزی مفت در آن بخوابد و باز هم پس انداز کند!!

دهلی جدید ۱۴ ر ۱۳۶۰

غلطنامه

صفحه	سطر	غلط	صحیح
صفحه دوم مقدمه	۱۸	چند	چه
۵	۲	غریب بود	غریب نبی بود
۵	۲۴	نظر	از نظر
۶	۴	اونبی	بین اونبی
۱۱	۳۰	ابراهام لیکن	ابراهام لیکن
۱۲	۲	چه	چه
۱۳	۲۸	تکروا	تکرو !
۱۸	۱۰	بد شدت	به شدت
۱۹	۱۷	باقی بچه ها جوابداد	باقی جوابداد
۲۲	۲۷	آهنین	آهنیش
۲۴	۲	خوب	خواب
۲۸	۲۵	جاده رو	پیاده رو
۳۱	۸	گورا	گوارا
۳۱	۱۶	شگافتم	شگافم
۳۱	۲۴	داد	تکهداد
۳۲	۶	عرج	عرق
۳۲	۹	داکتر	داکتری
۴۱	۱	پیر پیر	پیر پیرا
۴۴	۱	قفلی	ففل
۴۵	۱۵	گاپوشش	گاپوشش
۴۶	۱۵	که که	که
۵۶	۶	جان آغاز	جان آغا
۶۸	۸	که	که از
۷۰	۶	ببر گشته	برگشته
۷۴	۲	باوحیلو بی	باوصله
۷۴	۱۳	شاد وناشد	شاد وناشاد
۷۵	۳	یست	نیست

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۸۴	۱۸	بیا و بهار	و بیاد بهار
۸۵	۲۳	می کتی	مه کتی
۸۶	سطر آخر	بی آنکه	بی آنکه
۹۰	۱۴	خرجین	خود جین
۹۵	۱۲	سیفر	سفیر
۹۵	۲۲	و فر هیخته	فر هیخته
۹۷	۲۲	رشد	شد
۹۸	۲۰	غزی مرد	غازی مرد
۱۰۴	۴	میگردد	میگرده
۱۰۶	۲۵	تمام	وتام
۱۲۱	۱۱	زدلش	از دلش
۱۲۲	سطر اخیر	زبندگی	از بندگی
۱۲۴	۱۷	چشم	چشم
۱۲۷	۱۹	از صدای عجیبش	از صدای عجیبش
۱۳۲	۲۵	مشی	منشی
۱۳۴	۱	بر ملاکتیم	بر ملاکتیم
۱۳۴	۳	حکایه کردیم	حکایه کردم
۱۳۴	۷	دوند	می زند
۱۳۵	اخیر	غرق	غریق
۱۳۶	۱۳	قبقه	قبقه
۱۳۶	۱۵	علمی	عملی
۱۳۸	۱۳	خوت	خوب
۱۳۸	۲۲	ورمضان صادقانه و امینوار	داکتر که
۱۴۴	۱	اصغر	لالا اصغر
۱۴۵	۱۵	و بر شاه کوکو	بر شاه کوکو
۱۴۷	۲۴	منزل نگاه	منز نگاه
۱۵۲	۲۰	بیع و بقاله	در بیع و بقاله
۱۵۳	۸	ما	اما
۱۵۳	۲۰	طرط	فرط
۱۵۴	۱۴	ده نفر	ده نفره
۱۵۵	۲	می اندیشید	می اندیشند

